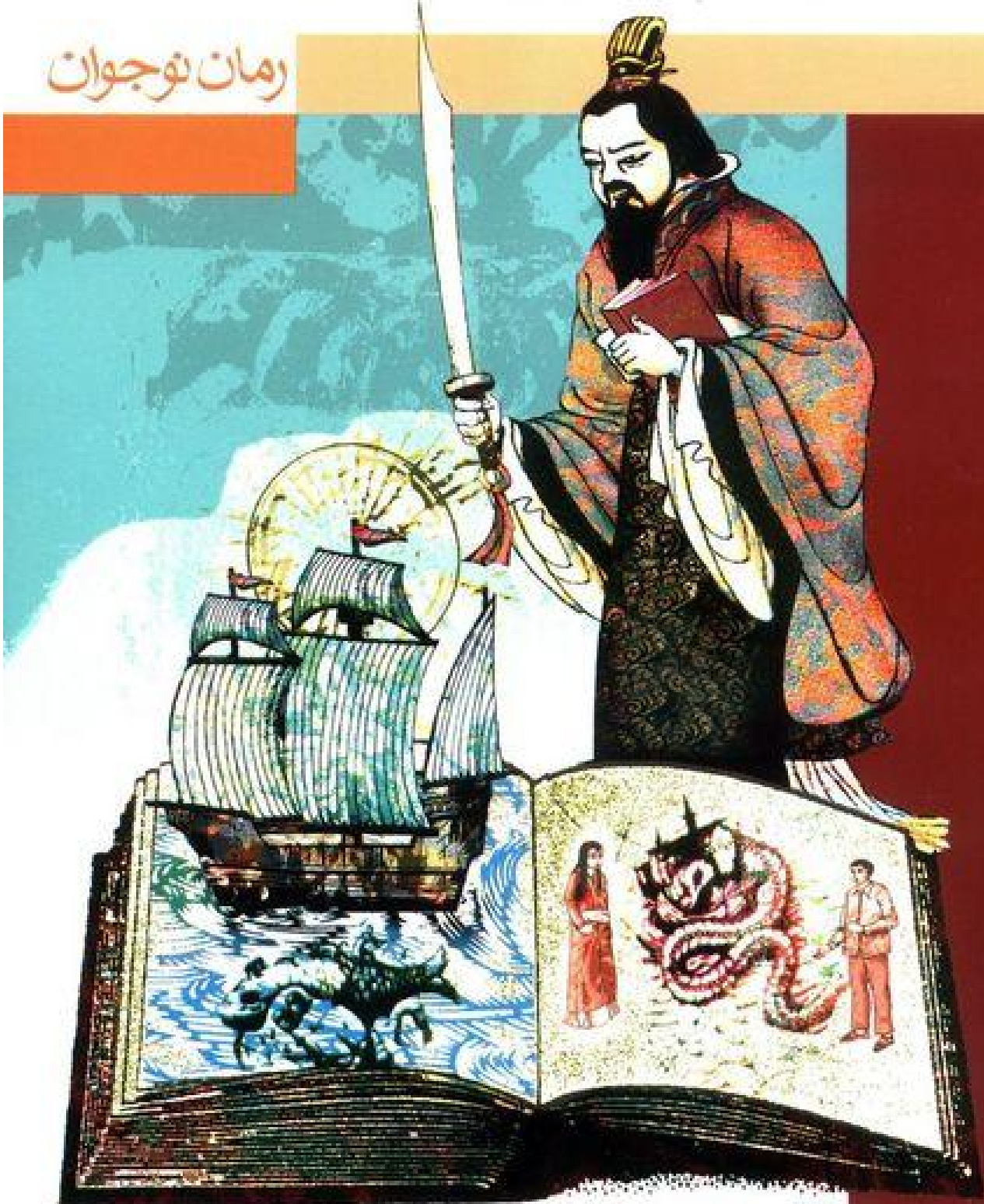


امیر المومنان

نویسنده: احمد اکبر پور

رمان نوجوان



ISBN



بہ نام خدا

امیر طورکلمات

نویسنده: احمد اکبر پور



اکبر پور، احمد

امپراطور کلمات / نویسنده احمد اکبر پور - تهران: پیدایش، ۱۳۸۱.

۹۶ ص.

ISBN 964-349-131-5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

الف ۱۴ ک / PIR۳۷۹۵۳ / ۶۲ / ۸۶۳ - ج ۱

۱۳۸۱ الف ۶۸۳

۱۳۸۱

۸۱-۱۲۶۴۳

کتابخانه ملی ایران



□ خ جمهوری، خ فروردین، کوچه شهید فراهانی، پلاک ۳۳ - تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴ - نشر پیدایش

□ امپراطور کلمات □ زیر نظر شورای ادبی □ مشاور امور هنری: کریم نصر

- ناشر: پیدایش
- نویسنده: احمد اکبر پور
- ویراستار: رضا کریمی
- طرح روی جلد: پژمان رحیمی زاده
- امور فنی کتاب: موسسه انتشارات پیدایش
- چاپ اول: تابستان ۸۱
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: سیب
- چاپ: شفق
- شابک: ۹۶۴-۳۴۹-۱۳۱-۵ / ISBN 964-349-131-5
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.
- قیمت: ۶۰۰ تومان

با سپاس از:

ابوتراب خسروی و شاپور جورکش

فهرست



| | | |
|----|-------|-------------|
| ۷ | | مقدمه |
| ۹ | | فصل اول |
| ۱۹ | | فصل دوم |
| ۲۵ | | فصل سوم |
| ۳۱ | | فصل چهارم |
| ۳۷ | | فصل پنجم |
| ۴۵ | | فصل ششم |
| ۵۱ | | فصل هفتم |
| ۵۹ | | فصل هشتم |
| ۶۵ | | فصل نهم |
| ۷۵ | | فصل دهم |
| ۸۳ | | فصل یازدهم |
| ۹۱ | | فصل دوازدهم |

مقدمه

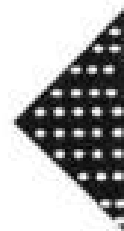
خاطره‌های از سال‌های دور

وقتی برای اولین بار شعر «نقشه جهان» را خواندم باور نمی‌کردم که شاعرش یعنی «یون سوک جونگ» یازده ساله باشد.

از آن ماجرا سال‌ها گذشته اما همیشه در واقعیت و خیال به دنبال شاعر گره‌ای می‌گردم. (در مجلدی که این شعر به چاپ رسید مشخص نکرده بودند که این شاعر نوجوان اهل گره شمالی است یا گره جنوبی).

به هر حال این مسئله کار قهرمانان قصه مرا مشکل‌تر می‌کرد. آنها در این سفر دشوار باید به دنبال آدم‌ها و چیزهایی می‌گشتند که نشانه‌های کوچکی از آنها موجود بود.

کتاب تازه



وقتی وارد خانه شد حیاط خلوت بود. خم شد و از پشت نارون‌ها گذشت. دلش نمی‌خواست مادر او را ببیند و فریاد بزند: «هی پسر چه کار می‌خواهی بکنی؟» برای همین، پاورچین به طرف اتاقش رفت. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت گلدان‌ها را شماره می‌کرد و با عجله از آنها می‌گذشت.

وقتی کتاب تازه‌ای خریده باشد دلش نمی‌خواهد کسی، بی‌خودی وقتش را بگیرد. در اتاقش را باز کرد و وارد شد. نگاهی به ماهی‌های آکواریوم انداخت و دریای کوچکی که در آن شنا می‌کردند. روی تخت‌خوابش نشست و کتاب را باز کرد.

فکر کرد اگر چند صفحه از کتاب را بخواند می‌تواند حدس بزند که کتاب به درد بخوری هست یا نه. (ما نمی‌گوییم که این

روش درستی است ولی این طوری کتاب می خواند.) از صفحه اول گذشت و به صفحه‌ای رسید که این شعر نوشته شده بود.

مشق من کشیدن نقشه جهان است
تمام دیشب را نقاشی کردم
اقا هنوز نیمی از آن مانده است.
اگر کشور تو نبود و کشور من نبود
و تمام جهان کشوری بزرگ بود
چه آسان می شد نقشه جهان را کشید.

شعر را خواند ولی چیز زیادی از آن نفهمید. با خودش گفت: «شعرها هیچ وقت معنای درست و حسابی ندارند.» آن گاه شروع به خواندن داستان کتاب کرد.

چند صفحه از داستان را خواند ولی هنوز نمی توانست حدس بزند که کتاب به درد بخوری هست یا نه. ناچار شد داستان را ادامه بدهد. وقتی متوجه شد که به صفحه دوازده رسیده است با خودش گفت: «نباید داستان بدی باشد.»

تا این جای داستان درباره دخترکی چینی بود که در یک روز بهاری همراه با همکلاسی‌هایش در کلاس درس نشست است. از پنجره به حیاط نگاه می کند و به شکوفه‌های سفید درختان

سیب خیره می‌شود. از درس جغرافیا خوشش نمی‌آید و از صدای معلم پیر حوصله‌اش سر می‌رود. نیلوفرها با گل‌های آبی دور تادور چهارچوب پنجره پیچیده شده‌اند. دخترک پاک‌گن‌اش را درمی‌آورد و همان‌طور که زیر چشمی به معلم پیر نگاه می‌کند همه علامت‌ها و خط‌هایی که کشورهای جهان را از هم جدا کرده بود پاک می‌کند. اول از همه خط‌های اطراف کشور چین را پاک کرده بود و بعد به سراغ کشورهای دیگر رفته بود. وقتی معلم پیر متوجه بازیگوشی‌اش می‌شود و با سرعت به طرفش می‌آید او توانسته بود تا نزدیکی‌های مرز یونان را به طور کامل پاک کند. پسرک کتاب را بست و از روی تختش بلند شد و به طرف نقشه روی دیوار رفت. اسم چین را بارها شنیده بود ولی نمی‌دانست کجای دنیا قرار گرفته است.

از ایران حرکت کرد و از روی ترکیه، همسایه شمال غربی کشور گذشت و به یونان رسید که در داستان، دخترک فرصت نکرده بود مرزهایش را پاک کند. وقتی از یونان هم گذشت به سطح آبی یکدستی رسید که دریای مدیترانه بود.

خیلی تند از روی کشورها می‌گذشت. هرچند دلش نمی‌خواست بیشتر روی کشورها و دریاها بماند و جنگل‌ها و رودهای خروشان را با دقت ببیند اما او در جستجوی کشور چین بود.

همین طور که از خط‌های سیاه مرزها می‌گذشت دوباره به جایی رسید که همه جا آبی بود. با خودش فکر کرد که اگر خط‌های سیاه مرزها نبود گردش کردن و دیدار مردمان کشورهای دیگر چقدر آسان بود. وقتی متوجه شد که آن خط‌های سیاه را کنار دریاها و اقیانوس‌ها نکشیده‌اند با خودش نتیجه گرفت که: «دریا و اقیانوس مال کسی نیست».

وقتی از روی آمریکا هم گذشت به میخی رسید که محکم روی نقشه کوبیده شده بود.

دخترک چینی که زیر درختی با برگ‌های سوزنی، در صفحه‌ای از کتاب نشسته بود از این که پسرک نمی‌توانست چین را پیدا کند خنده‌اش گرفته بود. این بار پسرک از روی آمریکا به سمت جنوب پایین رفت. در دامنه کوه‌ها قبایل سرخ‌پوست را دید که چادر زده بودند و دور تا دور سرشان را با پرهای رنگارنگ پرندگان تزیین کرده بودند. برهنه بودند و رنگ تنشان شاید به علت تابش آفتاب به رنگ مس درآمده بود.

با سرعت از کشورها می‌گذشت. با خودش گفت: «وای، سرم دارد گیج می‌رود.» از پرواز در آسمان سرگیجه گرفته بود ولی هنوز هم چین را پیدا نکرده بود. نتیجه گرفت: «چین خیلی دور است.» (ما به درست یا غلط بودن نتایجی که قهرمانان قصه

می‌گیرند کاری نداریم.)

وقتی از همه کشورهای آمریکای جنوبی گذشت، دوباره همه جا آبی شد.

دخترک چینی حسابی حوصله‌اش سر رفته بود. از زیر سایه درخت بیرون آمد و از روی سطری از جوی آب پرید و به صفحهای دیگر از کتاب رفت.

پسرک وقتی از دریای آبی می‌گذشت کشتی‌ها را دید که در حال سفر بودند و ملوانانی که در عرشه آنها تور ماهیگیری بر آب می‌انداختند، طناب می‌کشیدند و آواز می‌خواندند. از همان بالا برایشان دست تکان داد، آنها هم برایش هورا کشیدند.

به نظرش کشتی‌ها خیلی کند حرکت می‌کردند زیرا خودش فاصله اقیانوس‌ها را خیلی زود، در عرض چند دقیقه طی کرد و به سواحل آفریقا رسید. از روی جنگل‌های بلوط و افرا می‌گذشت و به ساکنان آن جا نگاه می‌کرد. از رنگ پوست آنها تعجب کرده مثل قیر سیاه بود اما به نظرش زیبا می‌رسیدند. بعضی از زن‌های سیاه همان طور که بالای تنورها نشسته بودند و نان می‌پختند آواز می‌خواندند.

ای یاکوسا

یانگاتونا

بعضی جاها زنان و مردان سیاه حلقه زده بودند و می‌رقصیدند. لباس‌های قرمز و نارنجی می‌پوشیدند و کلبه‌هایشان را از شاخ و برگ درختان ساخته بودند. آن قدر محو تماشای آنها شده بود که یادش رفته بود به دنبال چین می‌گردد.

صدای مادرش بلند شد که داد می‌کشید: «هی پسر، باشو، چقدر با خودت حرف می‌زنی.» پسرک گفت: «الآن می‌یام مامان.»

دخترک چینی فهمید که پسرک حتی تا یک ساعت دیگر هم فرصت نمی‌کند که پیش مادرش برود ولی چیزی نگفت. خندید و منتظر ماند.

پسرک از چند کشور دیگر هم گذشت که مردانی با لباس‌های سفید و بلند افسار شتران را با خود می‌کشیدند و زن‌ها چادرها و روبنده‌های سیاه داشتند. از سرزمین‌هایی گذشت که همگی لباس‌هایشان همین‌گونه بود و شترهای زیبا داشتند ولی باز هم همان خط‌های سیاه بینشان بود. نتیجه گرفت: «خیلی‌ها با همدیگر زندگی نمی‌کنند.»

وقتی از آخرین دریا گذشت به ساحلی رسید که برایش آشنا بود. همراه ملوانی که تازه از سفر بازگشته بود پا به خشکی

گذاشت. لباس ملوان سفید بود و کلاه بدون نقاب با روبان سیاه به سر داشت. پسرک سلام کرد. ملوان گفت: «سلام، شما هم تازه از سفر برگشته‌اید؟» پسرک جواب داد: «بله، همین طور است اما من نتوانستم کشور چین را پیدا کنم.» ملوان همین طور که چمدان سنگینی را با خود حمل می‌کرد به طرفی اشاره کرد و گفت: «من تا یک هفته استراحت می‌کنم و بعد به کشور چین می‌روم.» و بعد خندید و گفت: «فعلاً باید این سوغاتی‌ها را به خانه برسانم» و پسرک را تنها گذاشت.

دخترک چینی هم چنان که می‌خندید سطرها را مثل نردبان پیمود و از لابه‌لای صفحات بیرون آمد و گفت: «شما نباید از آن طرف می‌رفتی.» معلوم نبود که پسرک از حرف دختر خوشش نیامد و یا این که از دیدنش در خلوت آن اتاق تعجب کرده بود که چیزی نگفت و به او خیره شد. چشم‌های دختر مثل دو بادام بود که زیر ابروهای نازکش قرار گرفته بود. انگار کسی آنها را نقاشی کرده بود. دخترک وقتی متوجه شد که پسرک کمی ناراحت شده و چیزی نمی‌گوید برای این که سکوت را شکسته باشد لبخند زد و گفت: «اسم من سانی چونگ است، من می‌خواستم...» و انگار می‌خواست همه قصه‌های کتاب را تعریف کند که پسرک نگذاشت و گفت: «می‌دانم، اسمت صفحه سوم کتاب نوشته

است، همان روز که درس جغرافیا داشتی.» و به سانی نگاه کرد که دو گوشواره کوچک به شکل گل، لابلای موهای لختش پیدا بود و چند درخت با برگ‌های سوزنی روی لباسش نقاشی شده بود. به کلاس درس جغرافیا فکر کرد و به این نتیجه رسید که: «دخترها همیشه دلشان می‌خواهد خط‌ها را پاک کنند.»

سانی چونگ گفت: «آن روز اصلاً حال و حوصله کلاس را نداشتم. می‌ترسیدم خوابم ببرد، به همین خاطر به فکر پاک کردن خط‌های نقشه جهان افتادم.»

آیا همین طور است که سانی چونگ می‌گفت؟ هر طور که بود پسرک قصد ما این طور فکر نمی‌کرد. با خودش می‌گفت: «حتماً سانی شعر نقشه جهان را خوانده و خوشش آمده است و بعد فکر پاک کردن خط‌های نقشه به سرش زده است.» از رنگ صورتش که کمی قرمز شده بود و صفحات کتاب که به تندی ورق می‌زد معلوم بود که می‌خواهد چیزی از سانی بپرسد ولی خجالت می‌کشید. سانی که خودش متوجه این وضعیت شده بود گفت: «اگر مسئله‌ای هست بگو من ناراحت نمی‌شوم.» پسرک سرش را پایین انداخت و گفت: «یعنی تو هیچ‌گاه شعر یون سوک را نخوانده بودی؟»

سانی دستش را گرفت زیر چانه‌اش و برای مدتی به گوشه‌ای

از اتاق زل زد و بعد پرسید: «کی؟»

– یون سوک، همان که شعر اول کتاب را سروده است.

– من که چیزی یادم نمی آید، اولین بار است که چنین اسمی

را می شنوم.

نمی توانست حرف او را باور کند هر چند فرصت بیشتری

برای فکر کردن نداشت. دوباره صدای مادرش بلند شده بود:

«پسر پاشو بیا نهارت رو بخور.»

این بار دیگر ناچار شد که از جایش بلند شود. وقتی

می خواست از اتاق بیرون برود با خودش فکر کرد: «همه ما که

توی این کتاب هستیم ناچار آن را خوانده ایم حتی مادرم که از

این کتاب اصلاً سر در نمی آورد.» و پیش از این که در را ببندد و

برود رو به سانی گفت: «یعنی تو هیچگاه تا اول این کتاب

نرفته ای؟»

در میان داد و فریاد مادرش اگر سانی جوابی هم داده بود

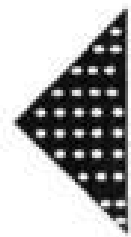
نتوانست چیزی بشنود. همان طور که برای ناهار از پلدها پایین

می رفت با خودش نتیجه گرفت: «حتی دخترهای توی کتاب هم

گاهی دروغ می گویند.»



نیروی ناهری



سانی وقتی فکر کرد که به خیلی از جاهای کتاب نرفته است و یا توجه چندانی به آنها نداشته از خودش خجالت کشید. تصمیم گرفت برای پیدا کردن آن شعر به اوایل کتاب برود و در مسیر رفتن حسابی گردش کند. با خودش گفت من حتماً باید آن شعر را از بر کنم.

سانی لباس بلندش را از ساق پاهایش بالاتر کشید و از چند سطر گذشت و به صفحه قبل بازگشت. سطرها را با شتاب می‌پیمود. بعضی جاها فاصله ما بین دو سطر را می‌پرید. دلش می‌خواست فاصله چند سطر را در یک خیز بپرد. چند بار این کار را کرد اما نتوانست. همین طور که به صفحات اوایل کتاب باز می‌گشت پیش خودش فکر کرد با این که یکی از آدم‌های



داستان است ولی از خیلی چیزهای اطرافش سر در نمی‌آورد. از پسرک به خاطر این که همه چیز را تا آن جا با دقت خوانده بود خوشش آمد. نگاهی به اطرافش انداخت. چیزهای تازه‌ای می‌دید: گلبرگ‌های نیلوفر، شکوفه‌های سیب و ریش‌های بلند معلم پیرش. پرستوهایی که در آسمان پرواز می‌کردند و او تا این لحظه آنها را ندیده بود حالا از نزدیک می‌توانست لمسشان کند. دست دراز کرد و از میان سطرها پرستویی را گرفت. به نرمه‌های سینه‌اش دست کشید و دوباره آن را در آسمان آبی داستان پرواز داد. اگر به یاد صحبت پسرک نمی‌افتاد شاید بیشتر به گردش و تفریح می‌پرداخت اما به محض این که نام یون سوک را دوباره به خاطر آورد با سرعت راهش را ادامه داد. بالاخره به صفحه سه و بعد دو و یک رسید؛ جایی که کلمات شعر نقشه جهان ساکت و آرام نشسته بودند. چند بار تک تک کلمات را لمس کرد. مثلاً کلمه جهان را برداشت و با دقت به آن نگاه کرد. گرد و آبی بود. حس کرد که به آرامی در دستش می‌چرخد. وقتی خوب به آن نگاه کرد به نظرش گوی چرخان زیبایی آمد که در فضای شفاف دور سرش در مداری به آرامی می‌چرخد و پیش می‌رود. سمتی از جهان را که می‌دید روز بود و حتماً سمتی را که نمی‌دید شب بود. حس کرد مانند خورشید شده است که همه جا را روشن می‌کند.

مشق من کشیدن نقشه جهان است تمام دیشب را نقاشی کردم

چند سطر اول را با دقت خواند. از شعر خیلی خوشش آمده بود. با خودش گفت عجب چیزهای خوبی این جا پیدا می‌شود، باید همه آنها را از بر کنم. اما خیلی زود خسته شد. شاید فکر کرد به هر حال پسرک آنها را برایش می‌خواند. شاید هم دلش می‌خواست آنها را از زبان پسرک بشنود.

برای لحظاتی تردید داشت که برگردد و برود توی کلاس بنشیند و به صدای آن معلم پیرگوش بدهد یا این که در اتاق را باز کند و از پله‌ها پایین برود و پسرک را صدا کند. بوی خوش غذا از پله‌ها بالا آمده بود و در هوای اتاق پیچیده بود. احساس گرسنگی کرد ولی خنده‌اش گرفت. پیش خودش گفت چطور ممکن است آدمی که در سطرهای یک کتاب داستان زندگی می‌کند غذا بخورد. با این حال دلش می‌خواست کتاب را ترک کند و برود سر سفره آنها. اگر از مادر پسرک نمی‌ترسید شاید این کار را می‌کرد و روال این قصه را جذاب‌تر می‌کرد.

ناگهان لبخندی زد و تصمیم گرفت که همین کار را انجام دهد. دوباره سطرهای کتاب را مثل نردبان پیمود و از ارتفاع

کوتاه کتاب پایین پرید. از ارتفاع تختخواب پایین پرید و از در اتاق خارج شد. اما هنگامی که می خواست پا روی اولین پله بگذارد و به طرف طبقه پایین برود متوجه شد که با نیرویی نامرئی به کتاب چسبیده شده است و فعلاً فقط می تواند تا فاصله‌ای دو سه متری از کتاب فاصله بگیرد.

مدتی ایستاد و به صدای قاشق و بشقاب‌ها گوش داد و بعد بی حوصله به طرف قصه بازگشت. یک، دو... شش، هفت... و بالاخره یازده و دوازده و به این جای داستان خودش رسید که نوشته بود:

وقتی معلم آمد بالای سر سانی و دید که خط‌های نقشه جهان را پاک کرده است چنان دست او را با خشم و غضب چرخاند که هیچ وقت نمی شود صدای آن را توی قصه آورد. بچه‌ها چنان ترسیده بودند که هیچ کدامشان جرأت نکردند سنجاق کوچکی که از موهای سر سانی جدا شده بود را بردارند. هر چند معلم پیر، سانی را از کلاس بیرون کشید و به طرف اتاق مدیر کشاند ولی باز هم بچه‌ها جرأت نکردند به آن دست بزنند. همگی جووری به سنجاق سر سانی نگاه می کردند که انگار جسد بی جان او در کف کلاس افتاده است.

معلم پیر هم چنان که موهای بافته سانی را از پشت سر گرفته بود

او را به درون دفتر مدیر هل داد. مدیر که پیرمرد چاقی بود و پشت میز کارش چرت می‌زد با دیدن آنها لبخندی زد و گفت: «زود بگو بینم چه کار کرده. از صبح تا حالا کسی را تنبیه نکرده‌ام.» وقتی معلم ریش قرمز برای او توضیح داد که سانی، امپراطوری چین را از صحنه جهان پاک کرده است آقای مدیر سراسیمه از پشت میزش برخاست و داد کشید: «چطور چنین چیزی امکان دارد؟»

ریش قرمز معلم جغرافیا بر چانه‌اش می‌لرزید. با عجله نقشه را روی میز آقای مدیر پهن کرد. مدیر چاق روی نقشه خم شده بود و به دنبال کشور چین می‌گشت اما کشور چین مانند قطره‌ای آب، ناپدید شده بود.

آقای مدیر بر سر سانی فریاد کشید: «پس ما حالا کجا هستیم؟ تو می‌دانی نسبت به امپراطوری بزرگ چین چه خیانتی را مرتکب شده‌ای؟» و با کمال تعجب چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و کمی آرام‌تر گفت: «متأسفانه ما از صحنه جهان نیست و نابود شده‌ایم و معلوم نیست چه بر سرمان خواهد آمد.»

چند نفر از معلم‌ها از جمله معلم علوم وارد دفتر شدند و روی صندلی‌های دور تا دور اتاق نشستند. پیرمرد چاق بی‌معطلی رو به آنها کرد و گفت: «می‌بینید، می‌بینید، یادشان نداده‌اند که از کشورشان مثل کیف و کتابشان محافظت کنند.»



معلم‌ها سرشان را به علامت تأسف تکان دادند و آن‌گاه همگی با هم گفتند: «بله همین طور است، البتہ ما یادشان داده‌ایم، خودشان یاد نگرفته‌اند.»

آن‌گاه معلم ریش قرمز و مدیر چاق حسابی با هم پیچ کردند و آنها هر چند لحظه‌ای یک بار به سانی نگاه می‌کردند که بی‌اعتنا به درخت‌های توی حیاط نگاه می‌کرد. شاید نمی‌دانست چه آینده‌ای در انتظار اوست.

به هر حال مدیر، شروع به نوشتن نامه‌ای برای شهردار کرد تا او به استاندار بنویسد و او به امپراطور که سانی خیانت‌کار است و از ایشان تقاضای مجازات سختی برای او داشته باشد.

برخلاف بقیه معلمین ماجرای سانی برای معلم علوم بسیار جالب بود. دور از چشم آقای مدیر، به سانی لبخندی زد و با خودش گفت: «حتماً روزی قصه سانی را می‌نویسم. اسمش را هم شاید بگذارم نقشه جهان» سانی هم به معلم علوم لبخندی زد و دوباره به شکوفه‌های سیب و عبور پرندگان مهاجر نگاه کرد. شاید او نمی‌دانست که چه کاری انجام داده است و چه آینده‌ای در انتظار اوست.



هراسم اقدام



پسرک وقتی ناهارش را خورد از پله‌ها بالا آمد و برخلاف میل من روی تختخوابش دراز کشید. اول خیال کردم چند دقیقه‌ای استراحت می‌کند و بعد دنباله قصه را می‌خواند ولی این طور نبود. خواب آمده بود تا پشت پلک‌هایش کافی بود برای چند لحظه به چیزی فکر نکند تا خواب چشمانش را ببندد. آن گاه از میان خواب‌هایش، آدم‌ها و درخت‌هایی بیایند که شکل و شمایل دیگر داشتند.

هر چند کار درستی نبود ولی از ناچاری او را صدا کردم. وقتی از روی رختخوابش پرید و گیج و منگ سرش را میان دستانش گرفت حسابی پشیمان شده بودم ولی کار از کار گذشته بود. به این طرف و آن طرف اتاق نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چی بود؟ کی بود؟ سانی... کجا رفتی؟»



از کار خودم خجالت می کشیدم با این حال گفتم: «ببخشید فقط به خاطر...» با عصبانیت خودش را روی تختخواب انداخت، جوری که چند بار بالا و پایین شد. آن گاه گفت: «شما نویسنده‌ها همیشه به فکر قصه خودتان هستید؟» خندیدم و دوباره عذرخواهی کردم. هر چند کمی آرام‌تر شده بود ولی با کمی تندی گفتم: «با عذرخواهی که کار درست نمی‌شود. شما همیشه دلتان می‌خواهد خیلی زود قصه را تمام کنید.» خیلی زود گفتم: «شاید من این طوری باشم بقیه نویسنده‌ها ممکن است جور دیگری باشند.» بابی حوصلگی کتاب را از روی تختخوابش جابه‌جا کرد و خمیازه‌ای کشید.

– خب، حالا خیال کن من قبول کردم، بگو ببینم چه کار داری؟ – فکر جدیدی زده به سرم، خیلی عالی. البته ببینم چه می‌شود.

با صدای بلند خندید ولی چیزی نگفت. از نگاهش فهمیدم که می‌گوید: «می‌نویسی و پاره می‌کنی و هر بار می‌گویی فکر جدید، فکر عالی.»

گفتم: «این دفعه فرق می‌کند، هر چه بگویم عالی کم گفتم.»
گفت: «نگذاشتی بخوابم حالا هم می‌معتلش می‌کنی. حتماً عالی است، حالا بگو.»

وقتی متوجه شدم که به اندازه کافی آمادگی‌اش را دارد

معطلش نکردم و گفتم: «اگر موافق باشی دل‌م می‌خواهد به گره بروی و همه جا را به دنبال یون سوک بگردی و او را پیدا کنی.»

تمام حواسم به چهره قهرمان قصه‌ام بود تا ببینم خوشحال می‌شود یا نه. تا مدتی خیره به نقشه جهان نگاه می‌کرد و من نتوانستم چیزی بفهمم. وقتی نگاهش را به طرف من برگرداند اول می‌خواست خوشحالی‌اش را پنهان کند اما نتوانست و لبخندی زد. با خودم گفتم این قسمت را حتماً پاره نمی‌کنم.

آن‌گاه برایش توضیح دادم که اگر خودم می‌توانستم به راحتی از مرزهایی که واقعی هستند عبور کنم از تو نمی‌خواستم که به دنبالش بروی. اما تو چون یکی از شخصیت‌های قصه من هستی اگر کمی دقت کنی و هوش و حواست را به کار بیندازی به راحتی می‌توانی از همه مرزها بگذری و او را ملاقات کنی.

پسرک با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد ولی نگرانی و اضطراب در چشم‌هایش موج می‌زد. گفت: «اگر من بتوانم از این همه کشور بگذرم و یون سوک را ببینم چه چیزی باید از او بپرسم. بگویم برای چه کاری این همه راه را آمده‌ام؟»

گفتم: «کشورش در وضعیت بدی به سر می‌برد، می‌ترسم بلایی به سرش آمده باشد.»

پسرک پرسید: «چه وضعیتی؟»

جواب دادم کسی به درستی نمی‌داند، برای همین باید به آن

جا بروی.

از جایش بلند شد و همین طور که به نقشه جهان نگاه می‌کرد در اتاق قدم می‌زد. ناگهان ایستاد و گفت: «تنهایی باید به این سفر بروم یا سانی به همراهم می‌آید؟»

— از نظر من فرقی نمی‌کند. هر طور خودت دوست داری، با ناراحتی خودش را روی تخت‌خواب انداخت و گفت: «برای من هم فرقی ندارد.»

پسرک برای اولین بار در قصه دروغ گفته بود ولی اینها برای من اهمیتی نداشت مهم این بود که مطمئن شوم او از دخترک چینی خوشش آمده است و سفر به آنها خوش خواهد گذشت. گفتم: «خب، با سانی برو. شاید راه‌های سفر را بهتر از تو بدانند.»

حالا دیگر خوشحالی‌اش را پنهان نمی‌کرد. با نوک انگشت مسیر ماهی‌های آکواریوم را دنبال می‌کرد و از شنا کردنشان کیف می‌کرد. با خودش می‌گفت: «من و سانی مثل ماهی تو دریا شنا می‌کنیم.» بعد همین طور که مشغول جمع و جور کردن وسایل اتاقش بود گفت: «چه خوب، اگر یون سوک را پیدا کردیم همه چیز را از او می‌پرسم مخصوصاً درباره‌ی شعر نقشه جهان.» — هر چه دلت خواست از او بپرس فقط یادت باشد که خیلی زود باید خبری از او برابم بیاوری.

- اگر پیدایش نکردیم چی؟

- لاقل دنیا را دیده‌ای، جنگل‌های زیبا، کوه‌های بزرگ،

مردمان قبایل و شهرها و شاید هم مراسم اعدام.

من او را با فکرهای درهم و برهم تنها گذاشتم. او در میان

دنیای تخیل که همه چیز را ممکن می‌کرد رها شده بود.

روبه‌روی نقشه جهان ایستاد. اسم گره را شاید برای اولین بار

می‌شنید. با خودش می‌گفت: «نکند این بار هم مسیر نقشه را

اشتباهی بروم و راه را گم کنم.»

سانی چونگ آرام لای کتاب را باز کرده بود و به شکل کلمدای

بازیگوش سرک می‌کشید و پسرک را زیر نظر می‌گرفت. شاید

نگران بود که پسرک نتواند گره را روی نقشه پیدا کند.



سطر خیس



پسرک با کنجکاوی و دقت به مطالعه کتاب ادامه داد. کاری به درست و غلط بودنش نداریم ولی او پیش بینی کرده بود که حتماً در صفحات بعد سانی را اعدام می‌کنند. شاید به خاطر شکل برخورد معلم جغرافیا و مدیر مدرسه این تصور برایش پیش آمده بود که سانی به مجازاتی سخت خواهد رسید. البته من هم زمانی که صحبت از مراسم اعدام کردم بی‌تأثیر نبودم. با خودش می‌گفت: «وقتی کسی می‌میرد او را به جاهایی می‌برند که خودش هم دلش نخواهد، مثل سانی که او را در دنیای کتاب زندانی کرده‌اند.»

سانی نه این که عصبانی باشد ولی به گونه‌ای از کتاب بیرون آمد که پسرک از افکار خودش خجالت کشید. سانی به تندی در طول اتاق قدم می‌زد و به در و دیوار نگاه می‌کرد. حتماً

می خواست موضوع مهمی را مطرح کند که پسرک پیشدستی کرد و گفت: «ببخشید، قصدی نداشتم فقط فکر کردم وقتی کسی ...»

سانی گفت: «مهم نیست، مهم نیست، فقط آمدم که بگویم موافقم که هر وقت آماده باشی راه بیفتیم.» و خیلی راحت با اشاره انگشت گرد را نشان داد. پسرک دلش می خواست به سانی بگوید از این کار او خیلی خوشش آمده ولی خجالت کشید و چیزی نگفت ولی نتیجه گرفت که: «آدم‌های توی کتاب آدم‌های جالبی هستند.»

پسرک به موهای بافته سانی نگاه کرد که معلم جغرافیا با بی‌رحمی آن را کشیده بود. فقط برای این که سکوت را بشکند گفت: «پیدا کردن گره روی نقشه کار چندان مشکلی نیست ولی گره واقعی پیدا کردنش مصیبتی است.»

سانی نگاهی به پسرک انداخت و گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم ولی خیال نکن چون در کتاب زندگی می‌کنم می‌خواهم حرف‌های گنده و دهن‌پُرکن بزنم.»

پسرک گفت: «ند، اصلاً این طور نیست.»

سانی هم چنان که بازیگوشانه روی سطری قدم می‌زد گفت: «زندگی بدون سفر و خطر هیچ لذتی ندارد.» و بعد اشاره به نقشه جهان کرد و ادامه داد: «آن خط‌ها را که می‌بینی فعلاً خط‌های

ساده‌ای بیشتر نیستند اما همین که بخواهی از آنها عبور کنی به اندازه دره‌هایی عمیق، ترسناک می‌شوند.»

لحظاتی بعد بی‌آنکه چیزی به هم گفته باشند هر دو در اندیشه سفر بودند؛ عبور از خاک و آب و خط و خطوط.

وقتی چشمان آدم برای اولین بار جایی را می‌بیند شاید کمی تعجب کند ولی کم‌کم دوست می‌دارد. شاید به همین خاطر است که هرکس شهر و دیار خود را دوست دارد. در سفر چشمان آدم درختانی را می‌بیند با برگ‌های عجیب و غریب و مردمانی که رنگ پوست یا شکل چشمانشان برای اولین بار آدم را به خنده می‌اندازد. فال‌بینی از قبيله‌ای دور افتاده وقتی دست آدم را میان دست‌هایش می‌گیرد و وردهای عجیب و غریب می‌خواند می‌تواند همه جا را مثل شهر و دیار خود آدم کند و دنیای او را بزرگ‌تر نماید.

آنها به سفر خود بسیار امیدوار بودند و کنجکاوی و لذت سفر را بر همه چیز ترجیح داده بودند. فکر می‌کردند اگر به زودی سفرشان را آغاز کنند خیلی زود به مقصد می‌رسند. اما واقعیت این بود که آنها باید از سرزمین‌های پهناوری می‌گذشتند که در بعضی از آن مناطق جنگ‌های بزرگی وجود داشت. آنها در کتاب‌های تاریخ به طور مفصل در مورد جنگ‌های ایران و روم و قبایل سرخ‌پوست با سفیدپوست‌ها مطالبی شنیده بودند اما از

جنگ‌های امروزی اطلاع چندانی نداشتند. آنها اگر می‌دانستند که یک بمب کوچک می‌تواند شهری بزرگ با همه امکاناتش از جمله بیمارستان‌ها و مدارس و کتابخانه‌ها را نابود کند شاید برای سفرشان تصمیم دیگری می‌گرفتند. آنها حتی نمی‌دانستند که بسیاری از همین جنگ‌های بزرگ بر سر خط و خطوط بی‌ارزش صورت گرفته است که سانی خیلی از آنها را در کلاس پاک کرده بود.

سانی گفت: «مطمئناً سفر جالبی خواهد بود پر از خاطره و خطر. البته اینها چندان مهم نیست. مهم این است که به قول نویسنده بتوانیم یکدیگر را درک کنیم. اما نکته‌ای که باعث نگرانی شده این است که تا حالا سمت را به من نگفته‌ای.»

پسرک خندید و هم‌چنان که اسباب و وسایل سفر را آماده می‌کرد با خودش فکر کرد حتماً سانی ناراحت می‌شود ولی ناچارم حقیقت را به او بگویم.

- بین سانی، تو مربوط به قصه‌ای متعلق به دوران گذشته هستی و من متعلق به قصه امروز. متأسفانه در قصه‌های امروزه اجباری نیست که حتماً نام قهرمان قصه هم گفته شود. البته اینها مربوط به نویسنده است من فقط فضولی کردم. سانی سعی می‌کند لرزش لب‌هایش را مخفی کند و برای این که پسرک اشک‌هایش را نبیند سرش را برمی‌گرداند و با سرعت به درون

کتاب می‌رود.

پسرک در اتاق قدم می‌زد. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. با خودش فکر کرد که مقصر واقعی من هستم که باعث ناراحتی سانی شده‌ام و نتیجه می‌گیرد که: «نویسنده‌ها دلشان نمی‌خواهد دو نفر با هم دوست شوند.»

تصمیم می‌گیرد که کتاب را باز کند و از سانی عذرخواهی کند که متوجه می‌شود او از لبه کتاب به پایین می‌پرد. او با این کارش ثابت می‌کند که مثل آن دسته از دخترانی نیست که در حضور کسی گریه کند. هر چند مژه‌های چشمان بادامی‌اش هنوز خیس است ولی به طرف ماهی‌های آکواریوم می‌رود و مشغول نگاه کردن به آنها می‌شود. پسرک خجالت می‌کشد که چیزی بگوید به همین خاطر به سراغ کتاب می‌رود که دنباله داستان را بخواند. به محض این که متوجه می‌شود سطری که سانی گریه کرده هنوز خیس است کتاب را می‌بندد. سانی می‌گوید: «من آماده‌ام.» پسرک می‌گوید: «من هم آماده‌ام.»

هزاران ماجرای تلخ و شیرین در انتظارشان بود و آنها بی‌اعتنا آماده سفر بودند.

و اما سفر...

هوش و ذکاوت و مهم‌تر از آن تجربه سانی باعث شد تا اولین قدم‌های سفر به آسانی صورت گیرد. سانی از پسرک خواست تا

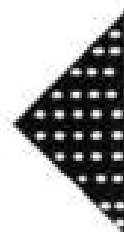


به آرامی وارد کتاب شود و هم‌چنان که دنباله قصه را می‌خواند به چین بروند. از آن جا زودتر می‌توانستند به کشور گره بروند. از راه‌های دیگری هم می‌توانستند به کشور چین بروند. شاید سانی با این کارش می‌خواست پسرک، کشورش چین را هم در مسیرشان ببیند. حتماً فکر می‌کرد اگر پسرک سرزمین چین را ببیند آن جا را دوست خواهد داشت.

دنیای کتاب و دنیای ما. ماجراهای آینده اگر ذهن و خیال پسرک را به طور کامل مشغول نکند باید از دنیای کتاب بیشتر بگوید؛ از رقص و جادوی کلمات.



صفحه‌ای برای امپراطور



پسرک گفت: «دنیای کتاب، دنیای کوچکی است.» و به زحمت از لابه‌لای کلمات عبور کرد و به سطری دیگر رفت. سانی با آرامش میان کلمات نشست. گاهی از سرشاخه‌های کلمات بالا و پایین می‌رفت و گاهی از آنها آویزان می‌شد. وقتی خسته می‌شد به راحتی می‌توانست روی نقطه‌ای بنشیند. کلمات برای او درختان ریز و درشت جنگلی بودند که کسی در آرامش شب آنها را نوشته بود.

پسرک با زحمت به سر شاخه کلمه‌ای در انتهای سطر رسیده بود. این بار کمی بلندتر گفت: «دنیای کتاب، دنیای کوچکی است.»

سانی که پای خود را از حرفی زیبا آویزان کرده بود بالبخندی گفت: «نمی‌خواستم مزاحم خواندنت باشم وگرنه بار قبل هم

شنیدم.» پسرک با خوشحالی گفت: «مگر نه همین طور است. کوچک و محدود؟»

سانی گفت: «بزرگ و محدود. البته این راز کلمات است که خودت باید کشف کنی.» آن گاه با سرانگشتان پا از بلندی کلمه‌ای بر کلمه‌ای دیگر پرید و از برابر نگاه پسرک گذشت تا مزاحم خواندن او نشود. به حاشیه صفحه دوید و قبل از این که به صفحه‌ای دیگر برود گفت: «نگاه به این کلمات نکن که به این کوچکی هستند، اگر خوب دقت کنی هر کدامشان به اندازه دنیای واقعی بزرگ است.»

و بعد از چند لحظه رفته بود و پسرک را میان صدها کلمه تنها گذاشته بود.

پسرک بی‌کار نشست و به فکر راز و رمز کلمات افتاد. وقتی روی شیب حرفی نشست و با آرامش از کمرگاه آن به پایین لغزید لبخند زد و نوری در چشمانش درخشید. به سفرشان امیدوارتر شد. حالا به راحتی می‌توانست از حرفی به حرف دیگر برود. عبور از حروفی مثل «ح»، «ج» یا «خ» می‌توانست بیشترین لذت را برایش داشته باشد.

شادی تمام وجودش را فراگرفت وقتی که به سرعت بندبازان حرفه‌ای توانست از حروف و کلمات چند سطر بگذرد و به این جای قصه کتاب برسد:

امپراطور در کاخ سلطنتی‌اش نشسته بود و هم‌چنان که با احتیاط کتابی از پوست آهو را ورق می‌زد نامه مهر و موم شده استاندار به دستش رسید. او سانی چونگ را وطن فروش و خائن معرفی کرده بود و از امپراطور تقاضا کرده بود تا فرمان مجازات سختی را برایش صادر نماید.

امپراطور هر چند تجربه فراوانی در اعدام و مرگ و میر داشت اما برای اولین بار باید کسی را مجازات می‌کرد که نه دزدی کرده بود و نه قتل. جرم سانی پاک کردن مرزهای خیلی از کشورها به خصوص چین از روی نقشه جغرافیا بود. امپراطور با خودش گفت: «چه جالب، حالا می‌دانم چه کار کنم.»

شاید کسی باور نکند ولی امپراطور سنگدل فقط به کتاب علاقه داشت. یک بار وقتی کتاب می‌خواند با چشمان خودش دیده بود که یکی از قهرمانان قصه‌های خیلی قدیمی با شمشیر و زره از سطرهای کتاب بیرون پرید و بر سرش فریاد زد که مبادا به کسی ظلم کند. آن گاه شمشیرش را غلاف کرده بود و سوار بر اسبش به سطری دیگر تاخته بود.

امپراطور از ترس این که مردم دیوانه خطابش کنند هیچ‌گاه در سخنرانی‌هایش به این موضوع اشاره‌ای نکرده بود اما در مورد سانی چونگ دستور عجیب و غریبی صادر کرد. هر چند مردم از ترس با صدای بلند چیزی نگفتند ولی کنار گوش

یکدیگر پیچ پیچ می‌کردند که: «امپراطور دیوانه است، مگر آدم می‌تواند برود توی کتاب».

در مراسم باشکوهی که برای مجازات سانی برگزار شده بود همه مردم پکن در میدان «یتان آن من» جمع شده بودند. سربازان امپراطور با کلاهخودها و زره‌های پولادین دور تا دور جمعیت ایستاده بودند. قبل از این که حکم امپراطور خوانده شود شیپورچی‌ها در شیپورهاشان دمیدند و عده‌ای دیگر بر طبل‌هایشان کوبیدند.

سخن‌گوی امپراطور که پیرمرد کوچک اندامی بود ولی صدای رعدآسایی داشت حکم امپراطوری را قرائت کرد: «سانی چونگ به علت بازیگوشی مرزهای چین را نیست و نابود کرده است و معلوم نیست ما الآن در کجای جهان قرار گرفته‌ایم بدین سبب برای ابد در کتاب زندانی می‌شود».

دوباره سر و صدا در میدان بالا گرفت و مردم همان حرف‌هایی که قبلاً گفتیم کنار گوش یکدیگر تکرار می‌کردند. امپراطور با عصبانیت خودش را به جایگاه رسانده و گفت: «بله، آدم می‌تواند برود داخل کتاب. دنیای کتاب سرنوشت‌گسی است که خط و نشانه‌های کشور ما را از بین برده است.» و در حالی که مردم از ترس و وحشت ساکت شده بودند با صدای بلند خندیده بود: «مرگ در کتاب خیلی تماشایی است. سانی باید در

سطر کوتاهی، قبری برای خودش پیدا کند.»
دو سرباز غول‌پیکر زره‌پوش از سانی چونگ محافظت می‌کردند. آقای مدیر و معلم ریش قرمز و بقیه معلم‌ها کنار میدان ایستاده و از ترس امپراطور بر علیه سانی شعار می‌دادند. تنها کسی که ساکت بود و به دور دست‌ها نگاه می‌کرد معلم علوم بود.

قبل از این که امپراطور معلم علوم را به حضور بطلبد و در مورد داستان سانی چیزهایی به او بگوید به سربازانش اشاره کرد تا سانی چونگ را به نزدش بیاورند.

پسرک که حالا می‌توانست با سرعت زیادی از حروف و واژه‌ها بگذرد همه چیز را با دقت می‌خواند و غیر از ماجراها به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. مثل غواصی شده بود که برق مرواریدها او را به خود مشغول کند و یادش برود که در عمق دریاست. سانی که طاقت نیاورده بود و دوباره برگشته بود دلش نمی‌خواست پسرک صفحات مربوط به ترسیدن یا ایستادنش مقابل امپراطور را بخواند. به همین خاطر با لبخندی گفت: «اگر دوست داری می‌توانم بقیه‌اش را خودم برایت تعریف کنم.» پسرک گفت: «قصه خیلی جالبی است ولی دوست دارم که خودم آن را بخوانم.»

و برای این که مهارت خودش را به سانی نشان دهد از بلندی

نیزه سربازی بالا رفت و از کلمات امپراطور و معلم‌ها که این طرف و آن طرف ایستاده بودند گذشت و در نهایت از کمرگاه حرفی زیبا آویزان شد و به ابتدای سطری رسید که این‌گونه داستان را ادامه داده بود:

وقتی سربازان، سانی را به حضور امپراطور آوردند ماجراهایی که دید و شنید را تا مدت‌ها بعد، حتی زمانی که توی کتاب بود نمی‌توانست باور کند. وقتی درست مقابل امپراطور ایستاد زانوهایش آن قدر می‌لرزید که دلش می‌خواست روی زمین بنشیند. نکته جالب این که هر چند حسابی رنگش پریده بود ولی با ولع به جواهرات درخشانی نگاه می‌کرد که از لباس امپراطور آویزان بود و حتی یکی دو بار دستش را جلوتر برد تا آنها را لمس کند. امپراطور سربازانش را از جلو جایگاه دور کرد آن‌گاه دستانش را از هم گشود و به طرف سانی آمد و او را توی بغل گرفت.

- دختر، تو عجب خوش شانسی، دنیای حروف و کلمات از بهشت هم زیباتر است، پر از گشت و گذار و دیدن آدم‌های تازه. سانی چونگ در مقابل امپراطور زبانش بند آمده بود. هر چند حالا کمی جرأت پیدا کرده بود و به جواهرات روی لباس او دست می‌کشید ولی نمی‌توانست هیچ چیزی بگوید، حتی همان جمله‌ای که آن سال‌ها همه می‌گفتند: «همین طور است».

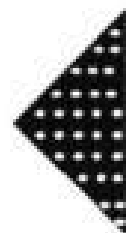
امپراطور.»

بعد از آن نوبت معلم علوم بود. وقتی امپراطور او را صدا کرد سربازان به سرعت برق او را به جایگاه آوردند. باید این نکته را هم بگوییم که دست‌های معلم علوم نیز در حضور امپراطور می‌لرزید و کتابی که قصد سانی را در آن می‌نوشت تکان تکان می‌خورد. امپراطور نگاهی به قصد نقشه جهان انداخت و آن را ورق زد. آن‌گاه یکی از صفحات را انتخاب کرد و گفت: «این جا مال من است، فهمیدی؟» معلم علوم گفت: «همین طور است، امپراطور» و چند صفحه را خالی گذاشت تا امپراطور هرگاه صلاح می‌بیند وارد قصه شود.

حالا که از آن زمان‌ها بسیار گذشته است و دنیا به اندازه کافی تغییر کرده است. کشتی غول‌پیکری به ساحل چین رسیده است که ماجراهای تازه‌ای با آن آغاز می‌شود. البته معلوم است که این کشتی با آن کشتی‌های قدیمی که بادبان‌های برافراشته داشت از زمین تا آسمان فرق می‌کند و کافی است که یکی از موتورهایش روشن باشد تا آرامش را از آدم بگیرد اما در این کشتی بزرگ، ملوانی است که اگر پسرک را ببیند می‌گوید: «می‌دانستم که می‌آیی، می‌دانستم.»



سطرهای شاد



غروب همان روز در ساحل چین قدم می‌زدند. باد با موهای سانی بازی می‌کرد و او خوشحال از رسیدن به سرزمینش، پاهایش را محکم روی شن‌ها می‌کوبید تا نشانه‌ای از خود به جا بگذارد. پسرک گاهی به پشت سر خود نگاه می‌کرد و به دقت به جای خالی پاها خیره می‌شد و حواسش به بچه‌های چینی نبود که با انگشت آنها را به هم نشان می‌دادند. چراغ‌های شهر در حال روشن شدن بود و صدای موج‌ها بیشتر به گوش می‌رسید. سانی گفت: «در سفر آدم به هر نقطه‌ای که می‌رسد دوست دارد مدت‌ها بماند و تفریح کند.» پسرک همین‌طور که به چراغ‌های شهر نگاه می‌کند می‌گوید: «سانی این‌جا وطن توست اگر می‌خواهی همین‌جا بمان تا من به گره بروم و برگردم.» پسرک با خودش فکر می‌کرد حتماً سانی جواب خواهد داد: «نه، من یک

لحظه هم بدون تو نخواهم ماند.» اما با کمال تعجب شنید که او گفت: «باشد، من می مانم» و بی اعتنا پاهایش را روی شن ها ثبت می کرد.

پسرک برای دومین بار در قصه دروغ گفته بود اما جواب سانی چنان روشن و صریح بود که خیلی زود هول شد و چند قدم تندتر دوید و روبه روی سانی ایستاد: «من شوخی کردم. راستش اگر نویسنده هم می گفت بدون تو به گره نمی رفتم.» و هم زمان با هم شروع به خندیدن می کنند و ساحل چین را پر از سطرهای شاد می کنند که ناگهان کسی از پشت، شاندهای پسرک را می گیرد و می گوید: «می دانستم که می آیی، می دانستم.» سانی به ملوانی نگاه می کند که در فصل اول گفته بود: «شاید ما هم بیاییم چین» و با او احوال پرسی می کند. وقتی شاندهای کوچکش از دست ملوان رها می شود هر چند قبلاً با خودش می گفت که مردم دنیا هیچ فرقی با هم نمی کنند ولی از دیدن او بیشتر از دیدن دیگران خوشحال می شود و محکم او را در آغوش می گیرد.

بچه های چینی نزدیک تر آمدند و به لباس های سانی خیره شده اند که با لباس های امروزی آنها تفاوت دارد. پسرک می گوید: «ما باید برویم گره، باید هرچه زودتر کسی را در آن جا پیدا کنیم.» موجی با صدای مهیب به صخره ای می خورد تا

ملوان مجبور شود صدایش را بلندتر کند.
- مگر شما روزنامه‌ها را نمی‌خوانید. گره مدت‌هاست که
درگیر جنگ است. سفر به آن جا تقریباً محال است.
سانی چند قدم جلوتر گذاشت.
- ما باید حتماً برویم. حتی اگر خطرناک باشد.
معلوم بود که شکل لباس‌های سانی برای ملوان نیز جالب
است که به دقت به او خیره شده بود. آن گاه گفت: «در مرز گره
وضعیت دشواری پیش آمده که اگر به آن جا نزدیک شوید
تیربارانتان می‌کنند و اگر هم دستگیر بشوید اعدام می‌بینید که
خیلی فرقی نمی‌کند.» و بعد با لحنی که بچه‌ها حسابی متوجه
خطر بشوند ادامه داد: «به هر حال تصمیم خودتان را بگیرید.
قصه مرگ و زندگی است.» برای این که اراده خود را در رفتن به
گره ثابت کنند این بار سانی و پسرک هم‌زمان گفتند: «ما باید
حتماً برویم. اینها هم مشکل نویسنده است. به هر حال خودش
فکری می‌کند.»

حالا بچه‌های چینی هم اطراف آنها جمع شده بودند و یکی
دو تا از آنها با دست سانی را لمس کردند. ملوان با خودش فکر
کرد: «حتماً این بچه‌ها قصه پر ماجرای دارند.» شاید به همین
خاطر بود که تسلیم نظر بچه‌ها شد و گفت: «باشد، حرفی نیست.
حالا که اصرار می‌کنید فردا صبح راه می‌افتیم. البته من تا

قسمتی از راه که بی خطر است شما را می‌رسانم. بقیه راه هم به عهده‌ همانی که شما می‌گویید. هر چند بعید می‌دانم که میان این همه تیر و تفنگ شما را به گره برساند.»

تا فردا صبح زمان زیادی در اختیارشان بود. تازه اگر کم و کسر هم می‌آوردند به چنان قدرتی رسیده بودند که تا حدودی می‌توانستند زمان را به اختیار خودشان کم و زیاد کنند.

سانی گفت: «برویم به همان مدرسه‌ای که من درس می‌خواندم.» پسرک گفت: «موافقم» و به یاد پیرمرد ریش قرمز و امپراطور افتاد. اما از چند خیابان که گذشتند به یاد صحبت یکی از بچه‌های چینی در ساحل افتاد که گفته بود: «چین پرجمعیت‌ترین کشور دنیاست.» هر چند از طرز صحبت کردنش تا حدودی رنجیده بود ولی باعث شد که فکرش بیشتر به کار بیفتد. با خودش گفت: «به فرض که مرز کشورها هم نباشد باز هم نمی‌توان با این همه آدم دوست شد.» همین مسئله ذهنش را به خود مشغول کرده بود که ناگهان به نظرش رسید به کشف بزرگی رسیده است: «از هر سرزمین کافی است که نشانه‌ای را به خاطر بسپارم.» برای همین سانی را نگه داشت و مقابلش ایستاد و به چشمانش خیره شد.

سوغات او از چین همین بود و با یادآوری شکل چشم‌های سانی می‌توانست مردمان زیادی را به خاطر بیاورد.

از چند خیابان دیگر نیز گذشتند که ناگهان سانی فریاد زد و از خوشحالی بالا و پایین پرید؛ «همین جاست، مطمئنم که همین جاست» اما از مدرسه هیچ اثری نبود. به جای آن آسمان خراشی ساخته شده بود که بچه‌ها اگر می‌خواستند تا انتهای آن را نگاه کنند سرشان گیج می‌رفت.

پیرزنی که گوشه‌ای نشسته بود خودش را به آنها رساند.

- این مدرسه خیلی سال پیش ویران شد. چطور است شما با

این سن و سال، آن مدرسه قدیمی را به خاطر می‌آورید؟

و قبل از این که منتظر جوابی باشد رو به سانی کرد و گفت:

«چرا چشم‌های دوستت این قدر درشت است، مثل چشمان بز

کوهی است. نکند مال سرزمین دیگری است؟» سانی با دست

اشاره کرد به طرفی: «ایران و روم قدیم یادتان می‌آید؟» پیرزن با

خودش تکرار کرد: «ایران و روم» و به بچه‌ها لبخند زد تا شکل

چشمانش برای همیشه در کتاب بماند.

پسرک متوجه شد که پیرزن دزدکی به جایی اشاره می‌کند و

چیزی می‌گوید. خوب که نگاه کرد متوجه شد که لبخند می‌زند.

سانی با کنجکاوی به جایی که سال‌ها پیش مدرسه بود نگاه

می‌کرد که پیرزن بلند خندید و گفت: «من فقط به خاطر

نویسنده شما به این جا آمدم و گر نه مدت‌هاست که در قبرستان

زندگی راحتی دارم.»

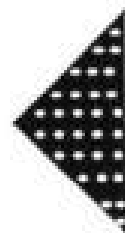
پیرزن سانی را در آغوش گرفت: «هر چند نویسنده از ما خواهش کرد که بیاییم اما اگر چیزی هم نمی‌گفت ما می‌آمدیم. البته من و پدرت چون.»

و پیرمرد آمد. از راه دور و دراز زمان آمده بود و خسته به نظر می‌رسید. وقتی فرزندش را در آغوش گرفت چنان به شوق آمده بود که برخلاف قولی که به من داده بود نتوانست از گریه خودش جلوگیری کند.

سانی از آغوش پدر، دوباره به آغوش مادر رفت که حالا به قیافه همان سال‌ها در آمده بود. زمان معنی نداشت، شاید یک قرن و شاید هم کم‌تر از یک ساعت. سانی گفت: «چه جالب، شما اصلاً تغییر نکرده‌اید.» مادرش فقط می‌گفت: «سانی از دنیای کتاب برایمان بگو. از دنیای کتاب.»



شمال و جنوب



ابی آبی، آبی و کشتی‌ها میان آبی‌ها. ماهی، ماهی و کتاب
میان رویاها. عرشه زیر آفتاب و ملوان و بچه‌ها میان باده‌ها. هر از
گاهی ماهی هراسانی از آب بیرون می‌پرید تا دریا از خاطرشان
نرود.

سانی گفت: «اگر یون سوک را پیدا نکنیم چی؟»
پسرک هم چنان که به دور دست‌ها نگاه می‌کرد جواب داد:
«من از هیچ چیزی خبر ندارم، حتی سرنوشت خودمان.»
— اگر چیزی بپرسم راستش را می‌گویی؟
پسرک می‌خندد و به موهای بافته او نگاه می‌کند.
— مگر من تا حالا دروغ گفتم؟

سانی می‌گوید: «نه نه.» ولی از پرسیدن سؤالش منصرف
می‌شود و به ملوان نگاه می‌کند که ساکت نشسته است. شاید او

می خواهد بچه‌ها خودشان به کشف این نکته برسند که آب و خاک چه فرقی با هم می‌کنند.

موجودی بزرگ، شاید کوسه، به محض این که کشتی را دید خودش را در عمق آب‌ها مخفی کرد ولی بچه‌ها خیال کردند درست از روی کمرش عبور کرده‌اند.

صدای ناوچه‌ای جنگی آرامش آن جا را به هم زد. لولدهای توپی که روی عرشه ناوچه بود آسمان آبی را نشانه رفته بود. ملوان گفت: «در بیشتر مواقع به خاطر مقداری خاک نبرد می‌کنند و گاه گذاری به خاطر...»

بچه‌ها هر چه منتظر ماندند چیز دیگری نشنیدند. شاید بدین وسیله می‌خواست فکر و خیال آنها جواب‌های بهتر و دقیق‌تری بیابند.

دومین ناوچه جنگی که پیدا شد ملوان به سرعت بچه‌ها را در انباری آغشته از بوی نفت مخفی کرد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و ناوچه با سرعت زیادی از کنار آنها گذشت. حتماً برای نبردی سنگین خودشان را آماده می‌کردند.

ملوانان دیگر بر روی عرشه کار می‌کردند و عده‌ای نیز لباس‌هایشان را می‌شستند.

سکوت و سفر مرموز بچه‌ها برای ملوانان بسیار تازگی داشت. پرسید: «خب بچه‌ها قصه شما تا کجا رسیده؟»

پسرک خندید و اشاره کرد به عرشه: «تا این جا.»
سانی گفت: «کاش شما هم می آمدید کره. حتماً اتفاقات
جالبی می افتد.»

ملوان پرسید: «راستی نگفتید کدام کره، جنوبی یا شمالی؟»
بچه ها گفتند: «مگر فرقی هم می کند؟» ملوان بلند خندیده
بود و ماهی ها هراسان از آب بیرون پریده بودند.

بچه ها یادشان نیامد که انتهای شعر نقشه جهان، شمالی یا
جنوبی هم نوشته باشد. سانی که هنوز با سرعت بیشتری
می توانست در کتاب بگردد قول داد که سریعاً به اول کتاب باز
می گردد و آن را می خواند. پسرک گفت: «با دقت بخوان سانی.»
وقتی ملوان و پسرک تنها شدند هیچ صحبتی به خاطرشان
نرسید. ملوان فقط برای این که سکوت را بشکند گفت: «مردم
چین رسم و رسوم غریبی دارند، چطور با این یکی دوست
شدی؟» پسرک شکل چشم های مردم چین را به خاطر آورد و
بعد با انگشتانش، انتهای چشمانش را کمی به عقب کشید.
با ملوان بلند بلند می خندند که سانی نفس زنان و هراسان
برمی گردد.

– هیچی ننوشته بود، نه شمالی، نه جنوبی.

پسرک دوباره پرسید: «مگر چه فرقی می کند، شمالی یا
جنوبی؟»

ملوان به ستون دودی که در افق به آسمان می‌رفت اشاره کرد و گفت: «گمانم شمالی به جنوبی حمله کرده است شاید هم جنوبی به شمالی. به هر حال فرقی نمی‌کند. همه جا جنگ و نبرد است، توپ و تانک و خمپاره. هزاران نفر کشته شده‌اند، از پیر و جوان. شاید دوست شما هم ...»

سکوت این بار سنگین‌تر از همیشه آمد. نه ماهی از آب می‌پرید و نه کوسه‌ای پیدا بود. دریا از بغض بالا و پایین می‌شد و عرشه را سکوت فراگرفته بود. هیچ صحبتی به خاطرشان نمی‌رسید تا این واقعیت تلخ را برای لحظه‌ای فراموش کنند. حتی من که با آرامش پشت میز کارم نشسته‌ام و سعی می‌کنم قصه را با شادی هر چه تمام‌تر پیش ببرم هیچ گفتگویی به نظرم نمی‌رسد که بین آنها برقرار کنم. سانی به پسرک نگاه می‌کند و پسرک به دریا نگاه می‌کند و سانی.

وقتی خشکی از دور پیدا شد ملوان با بغض گفت: «ما تا این جا بیشتر نمی‌توانیم برویم، هر چند تا گره راهی نیست. از این جا به بعد خیلی خطرناک است باید حسابی مواظب خودتان باشید.» بچه‌ها گفتند: «متشکریم، ما شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم.»

چادرهای زیادی در اطراف ساحل برپا بود. وقتی همگی قدم روی خشکی گذاشتند پیرزنی با لباس‌های یراق و پولکی به

سمت آنها آمد. پسرک خیالش به همه جا پرواز کرد تا توانست شکل چهره پیرزن را به خاطر بیاورد. مدت‌ها پیش در یکی از کتاب‌هایی که خوانده بود پیرزنی کولی وجود داشت که برای قهرمان قصه که دخترکی بود چنین پیش‌گویی کرده بود که آخر و عاقبت عاشق غولی می‌شود که صدایش مثل کودکان است. ملوان رو کرد به طرف بچه‌ها: «ما تا یک هفته این جا می‌مانیم. بعد محصولات کشاورزی این جا را می‌بریم به انگلستان. کولی‌ها وقتی از این جا خسته شوند همراهان می‌آیند.»

سانی با تعجب گفت: «از خانه و زندگی خودشان خسته می‌شوند؟» ملوان خندید و هم‌چنان که با پیرزن احوال‌پرسی می‌کرد برایشان توضیح داد: «کولی‌ها متعلق به هیچ‌کجای دنیا نیستند. تمام دنیا خانه کولی‌هاست.»

پسرک با خوشحالی به پیرزن سلام کرد و اسم همان کتابی را گفت که قبلاً خوانده بود: «غول عاشق» اما او چیزی نفهمید، فقط با سر جواب سلامش را داد و بعد به طرف سانی رفت و بر طبق رسم و رسوم خودشان، پیشانی او را بوسید.

آن شب پسرک و سانی در میان صدای ساز و هلهله دنیای دیگری را کشف کردند. ملوان چنان آرامشی داشت که انگار به خانه خودش رسیده است ولی بچه‌ها کمی احساس خجالت

می کردند. کم کم میان ساز و هلهله احساس خجالت خود را فراموش کردند، انگار که سال ها با کولی ها همسفر بوده اند. کولی ها در دایره های بزرگ می چرخیدند و ملوان و بچه ها را در میان خود گرفته بودند. پسرک دوست داشت با پیرزن صحبتی کند اما صدای ساز همه جا را فرا گرفته بود و انگار که جریان داشت. صدای ساز برای او از جنس ابریشم بود که می شد آن را لمس کرد و گرفت و برای چند لحظه کنارش زد. پسرک پرده صدا را گرفت و کنار زد و سرش را گرفت به طرف پیرزن و چیزی گفت. با خودش فکر می کرد: «لا اقل می داند زنده است یا نه؟» و پیرزن هر چند چیزی از صحبت هایش متوجه نشد ولی از ارتعاش صوتی که به گوشش رسید احساس ناراحتی در چهره اش پیدا شد. ملوان سعی کرد با زبان خودشان برای پیرزن بازگو کند اما او اشاره ای کرد یعنی خودم می دانم. بعد به آرامی دست هایش را بالا برد. النگوها و مهره ها تا نزدیکی های آرنج لاغرش سر خوردند. آنهایی که ساز و دهل می زدند آمدند گرد سانی و پسرک. دایره ساز و دهل می چرخید و ماه به زمین نزدیک تر شده بود و پیرزن هم چنان وردهای عجیب و غریب می خواند. سانی که فرصت خوبی گیر آورده بود سرش را آورد کنار گوش پسرک.

– مگر نگفتی من متعلق به قصه امروزم و با قصه های قدیمی

فرق می‌کنم. حالا چطور است که به کف‌بینی و پیش‌گویی اعتقاد پیدا کرده‌ای.

– خودت می‌دانی که چقدر برای یون سوک ناراحت‌م. شاید بتوانیم خبری از او گیر بیاوریم. پیرزن هم چنان که دست ملوان را گرفته بود آمد میان دایره. دوباره دستش را برد بالا. صدای ساز و دهل شکل غریب‌تری پیدا کرد، انگار کسی از قبیله‌شان مرده بود. لکهای ابر ماه را پوشاند. پیرزن زیر لب چیزی گفت و ملوان با صدای بلند آن را تکرار کرد: «یون سوک مرده است، همان اوایل جنگ.»

سانی گفت: «پس رفتن ما به آن جا بیهوده است و برای مدت دیگری می‌توانیم پیش کولی‌ها بمانیم.» پسرک سرش را آورد کنار گوشش: «مانباید هر پیش‌گویی را باور کنیم. من به نویسنده قول داده‌ام که در هر شرایطی به گره بروم.»

کولی‌ها برای شام، نان‌های داغ از توی تنور بیرون می‌کشیدند و بعد مایع خوشمزه‌ای را روی آن می‌مالیدند و به میهمانان تعارف می‌کردند.

سانی و پسرک به فکر تشکر و خداحافظی از ملوان و کولی‌ها بودند و به همین خاطر به دنبال کلمات مناسبی می‌گشتند.

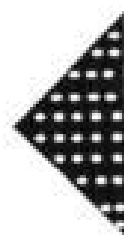
پیرزن وقتی نتوانست بچه‌ها را از سفر خطرناکشان منصرف کند به آنها قول داد که فردا صبح زود، قایقرانی آنها را تا مرز گره

می‌رساند.

بچه‌های کولی هم‌چنان سر و صدا می‌کردند و خیال
خوابیدن نداشتند ولی سانی و پسرک در لابه‌لای کلمات و در
میان آرامش سطری بلند دراز کشیدند تا بتوانند فردا صبح زود
از خواب بیدار شوند.



گاش پاده‌ها می دانستند



بچه‌ها محو تماشای پارو زدن قایقران بودند. موسیقی آب مجذوبشان کرده بود. پرنده‌هایی که نبودند را می‌توانستند ببینند. خیالشان به عمق آب می‌رفت؛ به مرجان‌ها و مرواریدها. سانی گفت: «حال و هوای شاعران‌دای داری». قایقران سرش را برگرداند و لبخندی زد. پسرک دلش گرفت و به یاد یون سوک افتاد. با خودش گفت: «گمانم شعر از قصه بهتر باشد.» و بلافاصله تصمیم گرفت به سمت اول قصه باز گردد. همان طور که از صفحات می‌گذشت به کشف عظیمی رسید. همان طور که تأکید کرده‌ام کاری به درست و غلط بودن کشف‌ها و نتیجه‌گیری‌های قهرمان قصه نیست.

و اما کشف: پسرک به طرز بی‌مبهم احساس کرد همان طور که از صفحات می‌گذرد خود نیز به حروف و کلمات تبدیل می‌شود.



وقتی به اول کتاب رسید خیال کرد که در میانه‌های شعر
یون سوک غرق شده است.

اگر کشور تو نبود و کشور من نبود

و تمام جهان... .

احساس غرق شدن پسرک بی دلیل هم نبود. گلوله توپیی،
کنار قایق به قعر آب‌ها رفته بود و چند صفحه اول کتاب را خیس
کرده بود. قایقران برای چند لحظه پارو را کنار گذاشت و آمد
طرف کتاب. با دستان کشیده‌اش آب‌های روی کتاب را به دریا
پس داد و آن را گذاشت روبه‌روی آفتاب. وقتی بچه‌ها با کمال
تواضع از او تشکر کردند قایقران با خودش گفت: «خیال
نمی‌کردم بچه‌ها تا به این حد از ادب و معرفت سر در بیاورند» و
دوستی آنها که از لحظه ورود شکل گرفته بود حالا به اوج خود
رسیده بود. او که کمی احساساتی هم شده بود گفت: «اول به
خاطر پیرزن قبول کردم که شما را تا خاک گره برسانم. حالا فقط
به خاطر شماست. حاضرم زیر گلوله و خمپاره شما را تا هر کجا
که دلتان می‌خواهد برسانم.»

دوباره توپ یا خمپاره‌ای با فاصله کمی در عمق دریا گم شد.
فواره‌ای از آب تا ارتفاع چند متر به بالا رفت. قایقران گفت: «کافی
است یکی از آنها به ما بخورد. آن وقت به درد کوسه‌ها هم
نمی‌خوریم.» و قایق را به سمتی برد که پرنده‌های فراوانش

علامت ساحل بود.

به صخره کوچکی رسیدند که بعد از آن جنگل شروع می شد و امکان دستگیری آنها کم تر بود. اما سربازان از مسافتی دور آنها را زیر نظر گرفته بودند و به محض این که آنها پیاده شدند همه جا را محاصره کردند. از شلیک چند تیر هوایی پرنده ها با دلهره از شاخه ها گریختند. سربازان با پوتین هایشان سبزه ها را لگد می کردند و قدم به قدم دنبالشان می آمدند.

سانی و پسرک به قایقران گفتند که خودش را نجات بدهد و به کشورش باز گردد اما قبول نکرد. «هر چند کمی ترسیده ام ولی حاضر نیستم شما را تنها بگذارم.»

همین طور که از پناه درختی به درخت دیگر می رفتند، سانی سرش را از کتاب بیرون آورد و گفت: «شما با پیرزن نسبتی دارید؟» قایقران میان دلهره و اضطراب لبخندی زد و می خواست چیزی بگوید که سربازان رسیدند. یکی که شاید فرمانده شان بود چنان نعره کشید که صفحات کتاب لرزیدند.

- کیستی و از کجا می آیی؟

- قایقرانم و بادها مرا به سوی شما آوردند.

بچه ها در دلشان به شجاعت او آفرین گفتند.

فرمانده که کمی آرام تر شده بود گفت: «مگر نمی دانستی که

جنگی خونین درگیر است؟»

– کاش بادها می دانستند و مرا جای دیگری می بردند.
فرمانده انگار به کشف عظیمی رسیده باشد چشم‌هایش را تا
می توانست باز کرد.

– این کتاب این جا چه کار می کند؟

و بلافاصله چند تیر به نزدیکی پاهای قایقران و تقریباً کنار
کتاب شلیک کرد. بچه‌ها حسابی ترسیده بودند و خیال
می کردند قایقران ناچار می شود همه قصد را برایشان تعریف
کند مخصوصاً این که می خواهند به سراغ یون سوک بروند. اما با
کمال تعجب شنیدند که قایقران در جواب فرمانده گفت: «وقتی
دریا آرام است. هیچ لذتی بالاتر از خواندن کتاب نیست.»

بچه‌ها علاوه بر شجاعت از هوش و زرنگی قایقران هم تعجب
کرده بودند چون او سواد خواندن و نوشتن را نداشت. البته تا این
جای قصد را سانی برایش تعریف کرده بود و پسرک هم شعر را
برایش خوانده بود.

فرمانده که آرامش خود را از دست داده بود به سربازان
دستور داد بی هدف شلیک کنند تا قایقران ناچار شود همه چیز
را اعتراف کند.

صدای گولدها که پیچید بچه‌ها از ترس و وحشت
می خواستند به سراغ امپراطور چین بروند که دیدند خودش با
احتیاط از حروف و کلمات می گذرد و به طرف آنها می آید.

بچه‌ها به احترام او از جا بلند شدند. بی تجربگی پسرک نزدیک بود کار دستشان بدهد زیرا برای لحظه‌ای سرش از کتاب خارج شد ولی به جز سربازی خواب‌آلوده، کسی دیگر متوجه نشد.

امپراطور همان طور که دست روی شانه سانی گذاشته بود گفت: «بچه‌ها واقعاً عذر می‌خواهم من به این زودی نمی‌خواستم وارد قصه شما شوم. (بچه‌ها با احترام به او اشاره کردند که آرام‌تر حرف بزند) فقط آمدم که بگویم دنیای جدید چندان تعریفی ندارد.»

سانی آرام گفت: «بله همین طور است.» اما پسرک چنین چیزی نگفت.

امپراطور گفت: «زمان امپراطوری من بیشتر سربازان به کتاب احترام می‌گذاشتند.»

پسرک گفت: «لطفاً آرام؛ جان قایقران در خطر است.» فرمانده تفنگش را درست روی پیشانی قایقران گذاشت و با خشم گفت: «اگر اعتراف نکنی مغزت روی کتاب پخش می‌شود.» قایقران کتاب را توی دست گرفت و با خودش فکر کرد: «حتماً مثل خودم سواد خواندن و نوشتن ندارد وگرنه یکی دو صفحه از کتاب را می‌خواند.»

فرمانده داد کشید: «به چه فکر می‌کردی؟»
قایقران گفت: «به زمان‌های خیلی دور، به جنگ‌های ایران و

روم. بد پادشاهان و امپراطوران سنگدل زمان‌های گذشته، مثل
امپراطور چین.»

وقتی قایقران نام امپراطور را آورد بچه‌ها بی اختیار نگاهشان
به طرف او رفت ولی با کمال تعجب دیدند که از شنیدن نامش
خوشحال شده است. هم‌چنان که در حروف می‌گشت تا
زیباترین آنها را برای تاج خود انتخاب کند گفت: «این قایقران
عجب آدم دانایی است، هم از گذشته می‌داند هم از حال.»
پسرک دوباره گفت: «لطفاً ساکت.»

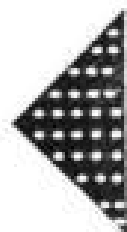
فرمانده گفت: «بین این همه پادشاه چرا به یاد امپراطور چین
افتادی؟»

قایقران گفت: «کتاب را دوست داشت، کتاب.» و با احترام
کتاب را بالای سرش گرفت.

فرمانده به سربازان خود اشاره کرد تا قایقران را به زندان
ببرند و بعد در گزارشی به فرماندهان خود نوشت: «با هوشیاری
سربازان، قایقرانی همراه با کتابی مشکوک، دستگیر و تحویل
قانون شده است.»



کلمه‌های زندانی



یون سوک نوجوان در اولین روزهای جنگ خیابانی کشته شده بود. شعرهایش در چند روزنامه و مجله چاپ شده بود اما به جز گروهی از شاعران و نویسندگان کس دیگری او را نمی‌شناخت. نکته جالبی که در خاطرات دوستانش چاپ شده این است که او از لباس نظام و اسلحه بسیار خوشش می‌آمده است. قبل از این که آخرین قطره خون از بدنش خارج شود به سربازی که به طرف او شلیک کرده بود می‌گوید: من هیچ‌گاه نمی‌میرم اما مرده بودم.

حالا مدت‌هاست که یون سوک در قبرستان مرکزی و زیر خرواری از سنگ‌ها دراز کشیده که انتظارش به سر می‌رسد. دستی به سر و روی خود می‌کشد و لباس‌هایش را مرتب می‌کند. مردگان جنگ دورش جمع می‌شوند و به او اعتراض

می‌کنند: «دنیا هیچ چیز باارزشی ندارد که این قدر به خودت می‌رسی.» یون سوک در جوابشان فقط می‌گوید: «کار مهمی دارم، خیلی مهم.» و به شکل کلمه‌ای زنده از در قبرستان مرکزی بیرون می‌آید.

به اولین چهارراه که می‌رسد بی‌معطلی، از سربازی مسلح سراغ زندانیان را می‌گیرد. سرباز که حسابی غافلگیر شده، انگار که در مقابل فرمانده‌شان باشد می‌گوید: «یک نفر است قربان، قایقرانی همراه با یک کتاب.» سرباز وقتی می‌بیند که یون سوک با شوق به اسلحه او دست می‌کشد فوراً او را می‌شناسد. از وحشت چند گام به عقب می‌پرد. به یاد می‌آورد که دو سال و پنج ماه پیش با همین اسلحه او را کشته بود. این بار با قاطعیت بیشتری تفنگش را مسلح می‌کند و به او فرمان ایست می‌دهد اما یون سوک هیچ اعتنایی نمی‌کند و با آرامش به همان طرفی که سرباز اشاره کرده بود می‌رود.

سرباز برای آخرین بار فرمان ایست می‌دهد و زمانی که باز هم توجهی نمی‌کند دست روی ماشه می‌گذارد و به طرف مغزش شلیک می‌کند. اما این بار گلوله‌ها به شکل حروف و کلماتی از اسلحه بیرون می‌آیند و مثل هاله‌ای اطراف سرش را فرا می‌گیرند. یون سوک با دیدن آن همه کلمه به شوق می‌آید و دفترچه‌اش را بیرون می‌آورد و شروع به نوشتن شعر تازه‌اش

می‌کند.

در زندان محاکمه نظامی قایقران چندان به طول نمی‌انجامد. دور تا دورش سربازان مسلح ایستاده‌اند و حتی قاضی دادگاه نیز مسلح است. با صدای بلند اعلام می‌کند: «ما نخواهیم گذاشت که جاسوسان دشمن به مرزهای ما نفوذ کنند.» سربازان همگی مشت‌هایشان را گره می‌کنند و فریاد می‌زنند: «هورا» قبل از صدور حکم از قایقران می‌خواهند تا آخرین بار از خود دفاع کند. وقتی از جایش بلند می‌شود و به طرف جایگاه می‌رود به همه لبخند می‌زند و آن‌گاه شروع به صحبت می‌کند. (منشی دادگاه تمام صحبت‌های او را یادداشت کرده و به بایگانی زندان تحویل داده است.)

«دریا و اقیانوس. ماهی، ماهی، ستاره‌های دریایی. موج، موج. خورشید روی آب، خورشید توی آب. خورشید غرق آب. پارو، پارو، پارو. ماه. ماه روی آب، ماه توی آب، ماه...» درست در همین لحظه از طرف دادگاه نظامی اعلام می‌شود که وقت به پایان رسیده است. (منشی دادگاه رأی صادره را در صفحه دیگری نوشته است: اعدام.)

هیأت منصفه دادگاه از سخنان قایقران چنین نتیجه گرفته بود که او به جاسوس بودن خود اعتراف کرده است اما دلش می‌خواهد که مراسم اعدامش بر روی دریا انجام شود. به همین

خاطر اجرای مراسم اعدام به بعدازظهر کشیده شد. مأمورین ملوان را به اتاقکی آوردند و کتاب را روی میزی قدیمی گذاشتند.

به محض این که صدای قفل در بلند شد بچه‌ها سراسیمه از کتاب بیرون آمدند. در این فرصت کوتاه هر کدام باید هوش و ذکاوت خود را امتحان می‌کردند و راهی برای نجات قایقران پیدا می‌کردند. وقتی صدای امپراطور بلند شد بچه‌ها با عجله به سمت او رفتند. صدایش در فضای اتاق می‌پیچید که مرتب تکرار می‌کرد: «خواهش می‌کنم مرا هم بیرون بیاورید. من می‌توانم به سربازانم دستور...» بچه‌ها هر چند خنده‌شان گرفته بود ولی کمکش کردند تا بیرون بیاید. سانی که بیشتر از همه در کتاب مانده بود و راه و رسم بیرون آمدن از سطرها را به خوبی می‌دانست به امپراطور گفت: «باید یاد بگیری که خودت را سبک‌تر کنی. مثلاً جواهرات خود را به شکل کلمه‌ای ظریف و کوچولو در بیاوری و شمشیرت را به شکل حرفی کشیده و زیبا مثل...»

پسرک گفت: «فعالاً جان قایقران در خطر است. این چیزها را بعداً یاد می‌گیرد.»

امپراطور چنان از دیدن قایقران خوشحال شده بود که تقریباً مراسم اعدام را فراموش کرده بود. همان طور که او را در آغوش

گرفته بود می‌گفت: «آفرین قایقران، عجب صحبت‌های خوبی کردی» سانی که جایی برای قدم زدن در اتاقک پیدا نمی‌کرد گفت: «اگر نویسنده صحبت از مراسم اعدام نکرده بود شاید کار به این جا نمی‌کشید.» پسرک بی‌معطلی گفت: «ولی اعدام همیشه بوده است، مگر امپراطور حکم اعدام تو را صادر نکرد؟» امپراطور رو کرد به بچه‌ها: «فعلاً جان قایقران در خطر است. در مورد این چیزها بعد هم می‌توانیم صحبت کنیم.»
یون سوک به شعر ناتمامی که سروده بود نگاهی کرد تا شاید آن را کامل کند.

امپراطور بزرگ واژه‌ها

تاجت را از کدام حروف برگزیده‌ای؟

و شمشیر زرینت از کدام شکل گرفته است؟

سربازان دلاور قصه‌ها

پاسبان دشت‌های شعر

از کدام سطر... .

برای لحظه‌ای خیال کرد که شعر متعلق به خودش نیست ولی یادش آمد که درست بعد از تیراندازی یادداشت کرده بود. شعر تا حدودی برای خودش هم غریب بود ولی فرصت فکر کردن به آن را نداشت و نجات بچه‌ها از همه چیز برایش مهم‌تر بود.

روبه روی در ورودی زندان دفترچه اش را گشود و با چالاکی تمام خودش را به درون آن پرتاب کرد. از سرشاخه های حروف و کلمات شعرش که بالا و پایین می رفت به فکر افتاد که آن را به بچه ها تقدیم کند.

سربازی که با هوشیاری تمام نگهبانی می داد متوجه دفترچه اش شد که باد به طرزی مشکوک آن را به داخل زندان آورد. به دلیل کنجکاوی و شاید هم برای رفع خستگی، پوتینش را محکم روی دفترچه گذاشت و با خود گفت: «حتماً پر از نامه های عاشقانه است» وقتی آن را گشود و چند شعر اول دفترچه را خواند چندان خوشش نیامد اما وقتی به شعر آخر رسید قضیه فرق کرد. مخصوصاً وقتی به سطر سربازان دلاور قصه ها که رسید لبخندی زد و دوباره آن را از اول خواند. هر چند درست و حسابی از شعر سر در نیاورد ولی خیلی خوشش آمد. با خودش گفت: «شاعران عجب مردمانی هستند، شعر را می نویسند و توی باد رها می کنند.»

چندان فرصتی نبود و یون سوک مجبور شد با احتیاط، جوری که سرباز وحشتی نکند از حروف و کلمات بیرون بیاید. وقتی مانند روحی سرگردان مقابل او ظاهر شد هر چند که وحشت کرد ولی توانست تفنگش را مسلح کند.

– صبر کن، آمده ام دنبال دفترچه ام.

سرباز به دلیل شیوه آموزش نظامی اش که: «هر انسان ممکن است یک دشمن خطرناک باشد.» حرف او را باور نکرد.

— اگر راست می‌گویی و اینها را خودت سروده‌ای شعر آخر دفترچه را از بر بخوان. وقتی یون سوک تا نصفه‌های شعر رسیده بود سرباز برخلاف دستورات فرماندهی با او دست داد و به طرف اتاق کوچکی برد. در این فاصله دوستی آنها چنان شکل گرفته بود که سرباز اسلحه‌اش را به دست یون سوک داد تا حسابی به آن نگاه کند و حتی شیوه شلیک کردن را به او یاد داد. در عوض او داستان زندگی خودش را به طور خلاصه برای سرباز تعریف کرد و قضیه بچه‌ها که به دیدن او آمده‌اند. ناگهان سرباز گفت: «متأسفانه قایقران همین بعد از ظهر اعدام می‌شود ولی از بچه‌ها خبری ندارم.»

و همین جمله باعث سکوت سنگینی در آن اتاق کوچک شد. در سکوت چنان به یکدیگر زل زده بودند که متوجه عبور چندین ماشین مخصوص مراسم اعدام نشدند. شاید ماشین‌های مخصوص که به سرعت عبور کردند حامل قایقران و بچه‌ها بودند و شاید هم کسان دیگری به اعدام محکوم شده بودند.

سرباز گفت: «هر چند باورش سخت است ولی حالا که گفتمی از کجای دنیا به دیدن تو آمده‌اند حاضرم جای کلیدها را نشانت

بدهم.»

دسته کلید بزرگی روی دستان لاغر یون سوک سنگینی می‌کرد. با احتیاط و دلهره اولین قفل را باز کرد. به جای قایقران و بچه‌ها دو نفر زندانی لاغر و تکیده به او لبخند زدند. به طرف اتاقک بعدی رفت. آن جا فقط یک زندانی بود که با عصبانیت چیزی گفت. با سرعت به طرف اتاقک بعدی رفت.

یون سوک فرصت زیادی نداشت و نجات جان بچه‌ها از همه چیز برایش مهم‌تر بود وگرنه باید از این همه کلمه‌های زندانی شعر تازه‌ای می‌سرود که انگار در یک کتاب قدیمی گیر کرده‌اند و کسی صفحه‌ای از آن را باز نمی‌کند.

بعد از مدتی همه قفل‌ها را گشوده بود اما از بچه‌ها خبری نبود. سرباز از همان جا اشاره کرد به اتاقکی که در گوشه تاریکی قرار داشت. وقتی به همان طرف رفت سرباز متوجه شد که تمام قفل‌ها را باز کرده است. فریاد زد: «یون سوک، خیلی زود باید در همه اتاق‌ها را قفل کنی.» اما او بی‌اعتنا به اتاقک بچه‌ها رسید. با شور و شعف قفل آن را باز کرد اما به جز میزی کهنه و قدیمی چیزی در اتاقک نبود. داد زد: «مراسم اعدام کجاست؟» سرباز با عصبانیت خود را به او رساند: «اول باید در همه اتاق‌ها را قفل کنی.»

چشمان یون سوک به شکل کلمه‌ای غریب در آمده بود و به

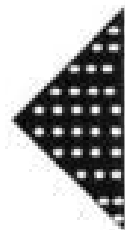
جدی یا شوخی گفت: «بستن قفل کار شاعران نیست.» سرباز چنان محو نگاه او شده بود که معلوم بود از حرف خود پشیمان شده است. هر دو بی اختیار به زندانیان نگاه می‌کردند که ناباورانه به اطراف خیره می‌شدند و بعد به در و دیوار دست می‌کشیدند تا مطمئن شوند که خواب نمی‌بینند. سرباز با خودش گفت: «حتماً یون سوک برای آنها شعری می‌نویسد» و به همین خاطر دلش نیامد که درها را قفل کند.

یون سوک بلافاصله دست سرباز را کشید تا سریعاً به مراسم اعدام بروند. سرباز هر چند می‌دانست که مجازات جرمش کم‌تر از اعدام نخواهد بود ولی لذت ماجراجویی در قصه را بر هر چیزی ترجیح داد.

وقتی با ماشین نظامی از در زندان خارج شدند متوجه کلمه‌های زندانی شدند که آزادی خود را جشن گرفته بودند و در سطرهای منظمی به سوی خیابان راه افتاده بودند. یون سوک از سرباز خواست تا تندتر رانندگی کند.



اولین پارو



سه سرباز مسلح کنار ساحل ایستاده بودند تا قایقران را در همان قایق اعدام کنند. قایقران همراه با کتاب هنوز در ماشین مخصوص حمل اعدامی‌ها زندانی بود که قرار شد بعد از سخنرانی فرمانده، اعدامی را همراه با کتاب به طرف قایق ببرند. فرمانده همان طور که با قدم‌هایش پا به زمین می‌کوبید به طرف جایگاه رفت. جملاتش بریده بریده بود و رعد آسا سخن می‌گفت: «این سرنوشت همه متجاوزانی است که برای جاسوسی از مرزهای مقدس ما می‌گذرند و به خاک کشورمان تجاوز می‌کنند. اینک سربازان دلاور ما این جاسوس را همراه با کتاب مشکوک به گلوله می‌بندند.»

درست در همین لحظه بود که سرباز، جیب نظامی را روبه‌روی جایگاه نگه داشت. یون سوک فریاد زد: «سفر بزرگ و

تاریخی ما از همین جا آغاز می‌شود. مردم بی‌آنکه چیزی بدانند هورا کشیدند ولی فرمانده با شلیک هوایی اعلام سکوت کرد.

پسرک که در کلمه‌ای کنار سانی خودش را مخفی کرده بود از کتاب بیرون پرید و گفت: «نگفتم به هر حال نویسنده خودش کاری می‌کند.» امپراطور که حالا یاد گرفته بود در شرایط خطرناک آرام‌تر صحبت کند سرش را آورد کنار گوش بچه‌ها: «عجب ماجرای بی‌شده است. البته باید ببینیم دنباله‌اش چه می‌شود.» قایقران با این که چیزی از کتاب سر در نمی‌آورد خیلی زود فهمید که آن فریاد متعلق به یون سوک بوده است. رو به بچه‌ها و امپراطور کرد: «نکنند فرمانده بلایی سرش بیاورد.» امپراطور گفت: «ما تا زمانی که در این صندوق آهنی زندانی هستیم کاری از دستان بر نمی‌آید.» پسرک گفت: «لااقل ساکت باشیم تا ببینیم چه می‌شود.»

وقتی کلمه‌های آزاد شده با شادی و در حال سرود خوانی روبه‌روی جایگاه ایستادند فرمانده چنان سردرگم شد که نتوانست چیزی بگوید. بعد از مدتی که به اعصاب خود مسلط شد. دستور دستگیری سربازی را صادر کرد که مسئول نگهبانی از زندانیان بود.

یون سوک طبق قانون از فرمانده درخواست کرد که قبل از

مراسم اعدام ملاقاتی با قایقران داشته باشد چون برای دیدن او بوده که این راه خطرناک را پیموده است. فقط کمی بی احتیاطی باعث می شد که جان بچه‌ها و امپراطور به خطر بیفتد که خیلی زود متوجه شد و نامی از آنها به میان نیاورد. فرمانده با خودش گفت: «حتماً این پسر هم یکی از جاسوسان دشمن است» آن‌گاه با بی سیم صحبت‌های مفصلی را با وزیر جنگ کشورش مطرح کرد و نهایتاً دستور صادر شد که برای ده دقیقه به او وقت ملاقات بدهید.

شاید آنها می خواستند وقتی یون سوک با قایقران روبه‌رو می شود از رابطه آنها سر در بیاورند و این موضوع برایشان روشن شود که آیا آنها قبلاً با هم ملاقاتی داشته‌اند یا خیر و اگر داشته‌اند چه اسناد و مدارک جاسوسی بین آنها رد و بدل شده است. خوشبختانه فرمانده به اندازه کافی عصبانی بود که به این چیزها فکر نکند و بیشتر سعی می کرد که سرودخوانی کلمه‌های زندانی را کنترل کند به همین خاطر به یکی از سربازانش دستور داد تا یون سوک را برای ده دقیقه به داخل ماشین مخصوص اعدامی بفرستد. سرباز قفل را باز کرد و او را به داخل فرستاد.

بچه‌ها به محض دیدن یون سوک هیچ کلمه مناسبی را برای گفتن انتخاب نکردند و با سرعت تمام خودشان را به آغوش او انداختند. اشک از چشمان قایقران جاری بود و چنان

خوشحالی در چشمانش برق می‌زد که انگار حکم اعدام خود را فراموش کرده است. سکوت چنان شیرین بود که دوست نداشتند به وسیله بهترین کلمات آن را بشکنند. زمان به سرعت می‌گذشت و آنها هم چنان در آغوش یکدیگر بودند. پسرک با خودش گفت: «کاش نویسنده همین جا قصه را تمام کند.»

وقتی امپراطور با تاجی از بهترین کلمات چند قدم به استقبالش جلو تر آمد یون سوک به ناچار از آغوش بچه‌ها بیرون آمد.

وقتی امپراطور و قایقران نیز او را در آغوش گرفتند ناخودآگاه به شعر علاقه‌مند شدند و حتی در آن فرصت کوتاه از او خواستند تا آخرین شعرش را برایشان بخواند. یون سوک خندید و گفت: «ولی خودتان می‌دانید که فرصت زیادی نداریم.»

امپراطور بنا به عادت همیشه‌اش که فرمان می‌داد گفت: «پسر جان بخوان ببینم چه نوشته‌ای که بچه‌ها این همه راه را برای دیدن تو آمده‌اند.» فرمانده اشاره کرد که وقت ملاقات به پایان رسیده است.

سرباز به طرف ماشین مخصوص دوید تا در آن را باز کند. صدای پوتین‌هایش که بلند شد یون سوک دفترچه‌اش را بست و گفت: «بقیه‌اش برای فرصتی دیگر.» اما امپراطور گفت: «من به شما امر می‌کنم که به آنها توجهی نکن و شعرت را بخوان.»

سرباز وقتی در را باز کرد و علاوه بر قایقران و یون سوک چند

نفر دیگر را دید جیغی کشید و هم چنان که به شمشیر امپراطور اشاره می کرد بر زمین افتاد.

وقتی فرمانده با عجله خودش را به ماشین رساند یون سوک شعرش را تمام کرده بود و امپراطور همراه با بچه‌ها در کلمات قشنگ آن مشغول گشت و گذار بودند. فرمانده به طرف سرباز چرخید تا او را به دلیل عدم انجام وظیفه تنبیه کند ولی با کمال تعجب او را به شکل کلمه‌ای ترسو دید که روی زمین خم شده بود.

وقتی آواز کلمه‌های آزاد شده بیشتر شد فرمانده تصمیم گرفت برای آنها جداگانه سخنرانی کند اما به جای آنها حروف و کلماتی را دید که به راست و چپ می چرخیدند. موج هر بار تعدادی از آنها را به دور دست‌ها می برد. باد در میان سرشاخه‌های کلمات می پیچید و شاید آنها را به طرف جنگل و کوه‌هایی در کتاب‌هایی دیگر می برد.

آخرین امید فرمانده به سه سرباز مسلحی بود که کنار ساحل ایستاده بودند. فریاد زد: «آماده باش، آماده باش.» اما به جای آنها کلماتی خوش تراش دید که حروفی کشیده و زیبا را به جای اسلحه در بغل گرفته بودند.

یون سوک که از اتفاقات بیرون خبر نداشت از قایقران خواست تا برای نجات جانش به درون کتاب برود و در سطری

دنباله‌دار مخفی شود. قایقران هر چند خجالت می‌کشید ولی
برایش توضیح داد که سواد خواندن و نوشتن ندارد. سانی گفت:
«به هر حال یاد می‌گیرد. در این سفر بزرگ قایقران همراه
ماست.»

در حالی که تمام کلمات آزاد شده جشن گرفته بودند فرمانده
بیش از پیش احساس تنهایی کرد. هر چند دست کشیدن از
غرور نظامی برایش سخت بود ولی به ناچار تا کنار ماشین آمد.
سلام نظامی داد و از همه خواهش کرد که پایین بیایند. وقتی که
آنها اولین قدم‌هایشان را بر روی زمین گذاشتند خود را چنان
آزاد حس می‌کردند که تصمیم گرفتند از همین لحظه سفر
بزرگ خود را آغاز کنند و از تمام مرزهای جهان عبور کنند.

سانی دست پسرک را کشید و کنار گوشش گفت: «اینها را
گمانم خود نویسنده هم نمی‌داند.» قایق مانند مرغابی سفیدی
روی آب نشسته بود و انتظار آنها را می‌کشید. پسرک گفت:
«بچه‌ها، حالا برویم سراغ نویسنده. حتماً حسابی غافلگیر
می‌شود.» فرمانده هم چنان با احترام نظامی ایستاده بود ولی
کسی به او اعتنایی نمی‌کرد. امپراطور گفت: «اگر پشیمان نشوم
خیال دارم تاج زرینم را به نویسنده هدیه کنم.» قایقران خندید
و گفت: «آن وقت مثل خروس‌هایی می‌شوی که روباه تاجشان را
کنده است.»

یون سوک گفت: «معطلش نکنیم سفر بزرگ ما از همین لحظه آغاز می‌شود.»

همگی گفتند: «هورا، ما تمام مرزها را در می‌نوردیم.»
فرمانده گفت: «مرا هم ببرید. می‌بینید که خیلی تنها شده‌ام.»
همگی با هم مشورتی کردند آن گاه امپراطور به نمایندگی از آنها گفت: «اگر می‌خواهی داخل کتاب بیایی اول باید یاد بگیری که به کتاب احترام بگذاری.»

وقتی همگی سوار قایق شدند یون سوک کلمه سربازی را پیدا کرد که تمام کلیدها را به او داده بود و او را با خود به درون قایق آورد. فرمانده با احترام کامل نظامی ایستاده بود و مراسم بدرقه رسمی را به تنهایی انجام می‌داد. وقتی چند تیر هوایی شلیک شد بچه‌ها حروف و کلماتی را دیدند که چرخ‌زان به آسمان می‌رفتند.

با اولین پارو سفر بزرگ و تاریخی آنها آغاز شد اما درباره این که ابتدا باید به کدام سرزمین بروند همه را به فکر فرو برد.



امپراطور و ارژوها



آنها در بیکران دریا چشم بد آخرین تالو آفتاب دوخته اند که ناگهان بون سوک با صدای بلند می گوید: «من پیشنهاد می کنم وقتی قایقران خسته شد بد نوبت یارو بزیم تا بد طور اتفافی وارد اولین کشور شویم.»

سانی و پسرک و حتی سرباز گره ای فریاد کشیدند: «هورا! اما همگی متوجه شدند که امپراطور اصلاً چیزی نگفت و حتی نگاه تندی بد او کرد.

شاید بتوان گفت اولین اختلاف نظر آنها در مورد سفر، با همین مسئله کوچک آغاز شد اما قایقران که سرگرم کارش بود و چیزی متوجه نشده بود برای چند لحظه محکم تر پارو زد و آن گاه رو به بچه ها کرد.

– اگر موافق باشید اول برویم پیش پیرزن. خیلی بهمان

خوش می‌گذرد.

سانی با آرنج بد پهلوی پسرک زد. یعنی موافقم اما او بلند، جوری که همه مخصوصاً امپراطور بشنود گفت: «هیچ جای دنیا فرقی نمی‌کند. من با یون سوک موافقم.» کم‌کم ارتفاع موج‌ها بیشتر می‌شد و نیمی از خورشید در خط افق پنهان شده بود یا بد قول قایقران: «خورشید توی آب، خورشید غرق آب.» یون سوک دفترچه‌اش را بیرون آورد. سانی گفت: «این دفعه یک شعر عاشقانه بنویس.»

امپراطور که حوصله‌اش تا حدودی بد سر رسیده بود گفت: «بد جای این حرف‌ها، تصمیم بگیریم که به کجا برویم.»
بچه‌ها در سکوت به همدیگر نگاه کردند تا این که یون سوک پیش قدم شد و گفت: «نظر خودتان چیست جناب امپراطور؟» قایقران برای چند لحظه دست از پارو زدن کشید و بد پشت سر نگاه کرد. امپراطور که منتظر چنین پیشنهادی بود کلمه زیبای تاجش را بر سر گذاشت، جواهرات لباسش را مرتب کرد و دسته شمشیر تیزش را گرفت و آن را از غلاف جمله‌ای بیرون کشید و بر لبه قایق ایستاد. آن گاه انگار که برای لشکریانش سخنرانی می‌کند رو به کلمات بی‌نهایت موج‌های اقیانوس کرد و چنین گفت: «بد فرمان من، امپراطوری چین را آذین ببندید و از میهمانان عالی مقام استقبال شایسته‌ای به عمل آورید. به امر

ما جارچیان در شیپورهایشان بدمند تا مردمان برای یک هفته جشن و سرور مهیا شوند.»

سانی گفت: «هورا» و به دنبال او پسرک و یون سوک و قایقران و سرباز با دست زدن‌هایش مقصد چین را انتخاب می‌کنند. شاید همگی به احترام سن و سال امپراطور با این تصمیم مخالفتی نکردند.

ماه بر پهنه اقیانوس می‌درخشید. ستارگان روی آب نشسته بودند و به آواز قایقران گوش می‌دادند. سرباز گره‌ای در انتهای جمله کوتاهی آه می‌کشید و حسابی در فکر بود. یواشکی به یون سوک گفت: «کی بر می‌گردیم گره.»
- از امشب همه جای دنیا گره است.

و قایقران درست بعد از همین جمله، قایق را وارد دریای چین کرد. این نکته را زودتر از امپراطور، سانی از بوی دریا استشمام کرد.

لب‌هایش را به گوش پسرک نزدیک کرد و گفت: «کاش همه روی دریا زندگی می‌کردیم.» و بعد چشمانش را بست و سرش را آرام روی کلماتی گذاشت که زمانی دست‌ها و زانوی پسرک بود. امپراطور مشتکی بر شانه قایقران زد و بعد به بچه‌ها نگاه کرد: «وقتی به امپراطوری ما وارد شدید حتماً خستگی راه را فراموش می‌کنید. ما برای شما از لذیذترین غذاها و برای خوابتان،

آرام‌ترین مکان‌ها را انتخاب می‌کنیم و برای این دو دلداده اسباب باشکوه‌ترین جشن و سرور تاریخ را برپا می‌کنیم. زنده باد امپراطوری چین.»

سرباز کرده‌ای گفت: «هورا» تا سانی از خواب بپرد و چلچراغ‌های شهری بزرگ را ببیند که روزگاری یکی از شهرهای کوچک همین امپراطور بوده است. یون سوک و پسرک همدیگر را در آغوش گرفتند و فریاد زدند: «ما موفق شدیم، اولین سفر ما با موفقیت انجام شد.» اما هنوز درست و حسابی ننشسته بودند و لرزش‌های قایق کوچک از شادی آنها تمام نشده بود که نور تند چند قایق تندرو بر سرشان هوار شد. و چند لحظه بعد فرمان ایست ایست آنها آرامش دریا را گرفت. امپراطور شمشیر زرینش را از غلاف بیرون کشید و گفت: «همه‌شان را تنبیه می‌کنم.»

نیروهای مسلح ارتش چین روی عرشه‌ها ایستاده بودند و تفنگ‌هایشان قلب مسافرانی را نشانه رفته بود که از شاعرانه‌ترین کلمات یک کتاب بیرون آمده بودند. حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شد تا زمانی که یکی از آن قایق‌ها چنان خودش را به بچه‌ها نزدیک کرد که چند سرباز توانستند به داخل قایق‌ها بپرند.

– کیستی و از کجا می‌آیی؟

همگی ساکت شدند و به امپراطور که این پیشنهاد را داده بود خیره شدند. یکی از سربازان ارتش چین یک قدم جلوتر آمد و پوتینش را محکم روی دنباله لباس بلند امپراطور گذاشت که با نقطه‌های ظریفی از طلا، تزیین شده بود. دوباره داد کشید: «کیستی و از کجا می‌آیی؟»

امپراطور با چالاکی تمام چندین بار شمشیرش را در هوا چرخاند تا شعر کوتاهی در هوا شکل بگیرد و در آن شرایط بحرانی، یون سوک در دفترچه کوچکش ثبت کند.

من امپراطور بزرگ واژه‌ها

در جمله‌ای کوتاه نوشته می‌شوم

و پادشاه سرزمینی بزرگ می‌شوم.

سرباز ارتش چین که چیزی سر در نیاورده بود رو به یون سوک کرد.

– کارت شناسایی، مجوز ورود.

– ما به دعوت امپراطور به این جا آمده‌ایم.

سرباز چینی با پا محکم بر روی قایق کوبید و این بار به سراغ قایقران رفت و همان سؤال‌ها را پرسید. قایقران در جوابشان به پاروها اشاره کرد و دستان خودش. سرباز چینی وقتی چرخید و نگاهش به سرباز کره‌ای افتاد بی‌معطلی بی‌سیمش را روشن کرد و به فرمانده مافوقش خبر از جاسوسی کشورهای بیگانه داد.

سانی آرام سرش را گذاشت کنار گوش پسرک: «سربازان چینی هیچ وقت بی ادب نبوده‌اند. حتماً متوجه اشتباه خودشان می‌شوند.»

قایق‌های تندرو، قایق حامل قهرمانان قصه را تا اسکله مخصوص نیروی دریایی چین هدایت کردند و پس از این که آنها را به نیروهای ویژه تحویل دادند دوباره به گشت‌زنی و حفاظت از ساحل دریای چین مشغول شدند.

مأموران در یک اقدام امنیتی قایقران و بچه‌ها را هر کدام در اتاقکی جداگانه زندانی کردند تا کوچک‌ترین تماسی با هم نداشته باشند. اما سرنوشت امپراطور به گونه‌ای دیگر رقم خورد. آنها همین طور که به جواهرات و شمشیرش نگاه می‌کردند از خنده ریسه رفته بودند و او را به دیگر همکارانشان نشان می‌دادند. امپراطور با صدای بلند، جوری که همه بچه‌ها نیز بشنوند داد کشید: «من همه شما را تنبیه می‌کنم، شما آبروی امپراطوری مرا برده‌اید.» متأسفانه آنها دست و پای امپراطور را بستند و برای معاینات روانی به بخش دیگری فرستادند.

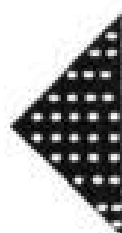
تا صبح زمان زیادی نمانده بود. برای لحظه‌ای در اتاقک بچه‌ها باز شد و برگه‌ای به داخل انداخته شد. آنها باید برای فردا صبح در دادگاه آماده می‌شدند تا در مقابل اتهام ورود غیرقانونی به مرز چین و جاسوسی برای کشور بیگانه از خود دفاع کنند.

سربازی از پشت در به آنها می‌گفت: «اعترافتان را می‌توانید پشت همین برگه‌ها بنویسید.»

پسرک خیلی آرام، طوری که مأمورین متوجه نشوند چند ضربه به اتاقک بغل زد و گفت: «سانی، اگر مایل باشی می‌خواهم اسمم را به تو بگویم.» چند لحظه بعد، ضربه‌های آرامی به اتاقکش خورد و صدای یون سوک را شنید: «متأسفانه سانی این جا نیست.» پسرک به طرف دیگر اتاقک رفت و چند ضربه زد. دوباره چند ضربه به اتاقکش خورد. این بار صدای قایقران بود که می‌گفت: «کاش رفته بودیم پیش پیرزن.»



ژیر ژهین هین



در خواب صدای پچ پچی می شنوم. هیچ وقت سابقه نداشته است که تا دیر وقت شب بیدار باشم و موقع خواب سر و صدایی اذیتم کند یا خوابی ببینم. در چنین مواقعی مثل مرده‌ها می خوابم و تا فردا صبح تکان نمی خورم. اما عجیب است که امشب هم چنان پچ پچ و سر و صدا به گوشم می رسد. ملافه را دور سرم می پیچم و غلٹی می زنم. اما سر و صداها دست بردار نیستند. وقتی متوجه می شوم کسی با دست روی شانهام می زند وحشت زده از جا می پریم.

واقعاً ببخشید، هرچند ناخواسته تلافی آن دفعه را درآورده‌ام.

بی اختیار چراغ مطالعه را روشن می کنم. وقتی علاوه بر پسرک، امپراطور و قایقران و یون سوک و سرباز کردهای و پشت

سر آنها سانی را می بینم زیانم بند می آید. همگی آرام سلام و احوال پرسی می کنند به جز امپراطور که با صدای بلندی می گوید: «درود ما امپراطور نثار نویسنده باد.» از همه آنها تشکر می کنم و محترمانه خواهش می کنم که ملاحظه مستأجری مرا بکنند و آرام تر حرف بزنند. بلند می شوم و چراغ ها را روشن می کنم و با اشاره دست از آنها خواهش می کنم که هر کس برای خودش جایی برای نشستن پیدا کند.

– شرمندهام که خانه قابلی نیست ولی باور کنید همین جا را هم با هزار گرفتاری اجاره کرده ام.

سانی و بچه ها هم زمان می گویند: «اختیار دارید، خیلی هم خوب است.» ولی امپراطور طوری به زیر زمین کوچولوی من نگاه می کند که معلوم است نتوانسته تعجب خود را پنهان کند. وقتی به آشپزخانه می روم تا برای آنها چای آماده کنم متوجه می شوم که چراغ صاحب خانه هم روشن شده است. هر چند با همدیگر رابطه خوبی داریم ولی در مورد رفت و آمد میهمان قول داده ام که رعایت کنم. بی سر و صدا کتری را روی اجاق می گذاشتم و در فاصله جوش آمدنش دوباره به سراغ میهمان ها آمدم. سانی گفت: «شما زحمت نکشید اجازه بدهید خودم چایی دم کنم.» معلوم است که در این سفر حسابی مبادی آداب شده و چیزهای زیادی را یاد گرفته است. می گویم: «خیلی

ممنون، عادت کرده‌ام همیشه چایی دم باشد و بسته سیگار کنار دستم باشد.» قایقران می‌گوید: «سعی کنید سیگار نکشید، برای سلامتی مضر است.»

می‌گویم: «چشم، سعی خودم را می‌کنم.» امپراطور بسته سیگار مرا توی دست گرفته و با تعجب به آن نگاه می‌کند. پسرک سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «اگر اجازه بدهید برویم سراغ اصل مطلب» طوری حرف می‌زند که من مطمئن می‌شوم آمده است تا سانی چونگ را از من خواستگاری کند. به همین خاطر می‌خندم و می‌گویم: «به نظر من اگر خودتان به تفاهم رسیده‌اید کافی است.»

سانی می‌خندد و سرباز گردای می‌خواهد بگوید هورا که من جلویش را می‌گیرم و به چراغ صاحب‌خاندام اشاره می‌کنم. پسرک آهی می‌کشد: «ما توی بد شرایطی گیر کرده‌ایم. هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید.» سانی از روی زمین خودش را جلو تر می‌کشد و کنار پسرک می‌نشیند: «ما را توی زندان انفرادی کرده‌اند. نمی‌توانیم یک کلمه با هم حرف بزنیم.» امپراطور همان طور که با بسته سیگار بازی می‌کند می‌گوید: «دنیا خیلی عوض شده، ما حسابی غافلگیر شدیم.»

می‌گویم: «با ناامیدی که کار درست نمی‌شود، هر کسی به اندازه خودش باید تلاش کند.»

و راه می‌افتم به طرف آشپزخانه تا اسباب چای را فراهم کنم. پسرک و سانی دنبالم راه می‌افتند. وقتی مطمئن می‌شوند که بقیه صدایشان را نمی‌شنوند می‌گویند: «مسئله ما چندان مهم نیست اگر می‌توانی کاری بکن که آبروی امپراطور حفظ شود.» می‌گویم باور کنید هیچ کاری از من ساخته نیست. مثلاً توقع دارید من چه کار بکنم؟» سانی می‌گوید: «می‌توانی طوری داستان را ادامه بدهی که مسئولین کشور چین، لاقلاً قایقران و امپراطور را آزاد کنند.» برایشان توضیح می‌دهم که متأسفانه این فصل آخر است و برای من امکان ندارد که آن را ادامه بدهم. واقعیت تلخ دیگری که آنها از آن آگاهی نداشتند این بود که در دنیای واقعی، مسئولین هیچ یک از حکومت‌ها توجهی به نظرات نویسنده نمی‌کنند و اگر من می‌خواستم دخالتی بکنم شاید وضع بدتر از این می‌شد و حتی ممکن بود در دادگاه فردا صبح همه آنها را به حبس ابد یا اعدام محکوم کنند.

همگی پیش میهمان‌ها برمی‌گردیم. هرکس یک فنجان چای برمی‌دارد. من سیگاری روشن می‌کنم و دوباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. در آرامش چای می‌نوشند و به سرنوشتشان فکر می‌کنند. من سیگارم را کنار پنجره می‌کشم تا قایقران از دودش ناراحت نشود.

امپراطور از جایش بلند شد و گفت: «شما نباید ما را تنها

بگذارید. در زمان امپراطوری من، هر مشکلی چاره‌ای داشت. سعی می‌کنم او را تا حدودی با واقعیت دنیای امروز آشنا کنم. می‌گوییم: «دنیای امروز خیلی فرق کرده است و مسئولین کشورها بیشتر از زمان شما از مرزهایشان مواظبت می‌کنند و حتی برای ذره‌ای خاک جنگ‌های خونینی به راه می‌اندازند.»

هر چند من از آنها خواهش کرده بودم که با صدای بلند صحبت نکنند اما ظاهراً امپراطور عصبانی شده بود که داد کشید: «اگر این طور هم باشد من جزئی از امپراطوری چین هستم.» سعی می‌کنم او را آرام کنم. «کاملاً درک می‌کنم. حق با شماست، البته اینها را باید بتوانید فردا صبح در دادگاه ثابت کنید.»

سرباز کرده‌ای که هنوز لباس نظامی به تن دارد فنجان خالی اش را می‌گذارد روی میز: «من چه کار کنم، وضع من از همه خراب‌تر است.» می‌گوییم: «من فقط می‌توانم یک لباس معمولی برایت تهیه کنم تا خیال نکنند برای جاسوسی آمده‌ای.»

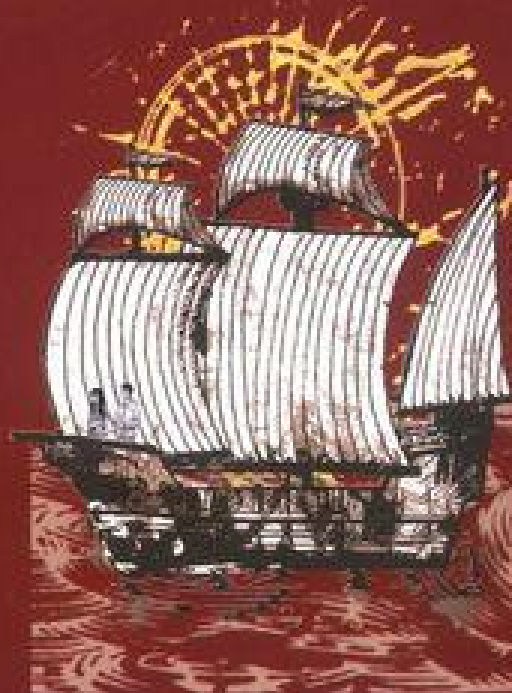
پسرک سرش را می‌آورد کنار گوشم و می‌گوید: «من حسابی به سانی عادت کرده‌ام، نامردی است که برای ما کاری نکنید.» می‌خندم و کنار گوشش می‌گوییم: «فکر کردی قهرمان قصه امروزی بودن به همین سادگی است.» سانی که متوجه

حرف‌های ما شده و شاید هم خودش به پسرک گفته تا با من صحبت کند جلوتر می‌آید: «لااقل جویری بنویس که اتاق‌های ما کنار هم باشد.» می‌گویم چشم چشم، سعی خودم را می‌کنم. صاحب‌خانه‌ام بیدار شده است و حتی چراغ حیاط را روشن کرده است. شاید با این کارش می‌خواست به من تذکری بدهد. خیلی سریع با بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و آنها را به سطرها و جملات دستگیری و توقیفشان برمی‌گردانم تا هر کس باهوش و ذکاوت خود با دنیای جدید برخورد کند.

خواب از چشمانم پریده است ولی باور کنید هیچ کاری برای بچه‌ها نمی‌توانستم انجام دهم. شاید نویسنده‌ای دیگر و در کتابی دیگر بتواند آنها را به ماجراهای تازه‌ای بیاورد. تا آن زمان آنها باید به شرایط زندان انفرادی و برخوردهای خشن عادت کنند. خصوصاً سانی و پسرک در آرزوی روزی باشند که آنها را از سلول‌های انفرادی بیرون بیاورند و در کنار یکدیگر قرار دهند.

چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و دراز می‌کشم. اگر فردا صبح بیدار نشوم و ساعت هفت صبح کارت ورودم را در کامپیوتر اداره ثبت نکنم ممکن است برای همیشه اخراج شوم. باور کنید کار بیشتری نمی‌توانستم برایشان انجام دهم.

● ناشر برگزیده سال ۱۳۷۶ کشور
 ● ناشر نخست چهارمین نمایشگاه
 آثار تصویرگران کتاب کودک



سکوت این بار سنگین تر از همیشه آمد. نه ماهی از آب می‌پرید و نه کوسه‌ای پیدا بود دریا از بغض بالا و پایین می‌شد و عرشه را سکوت فرا گرفته بود هیچ صحبتی به خاطرشان نمی‌رسید تا این واقعیت تلخ را برای لحظه‌ای فراموش کنند. حتی من که با آرامش پشت میز کارم نشسته‌ام و سعی می‌کنم قصه را با شادی هر چه تمام‌تر پیش ببرم هیچ گفتگویی به نظرم نمی‌رسد که بین آنها برقرار کنم. سانی به پسرک نگاه می‌کند و پسرک به دریا نگاه میکند و سانی



نشر پدایش

خ. ۱۲ فروردین، نرسیده به جمهوری، کوچه فراهانی، پلاک ۳۳، تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴

نمایشگاه و فروشگاه خ. انقلاب، خ. فخررازی، خ. شهدای زاندارمری، پلاک ۱۹۲، تلفن: ۶۴۹۹۲۴۳

